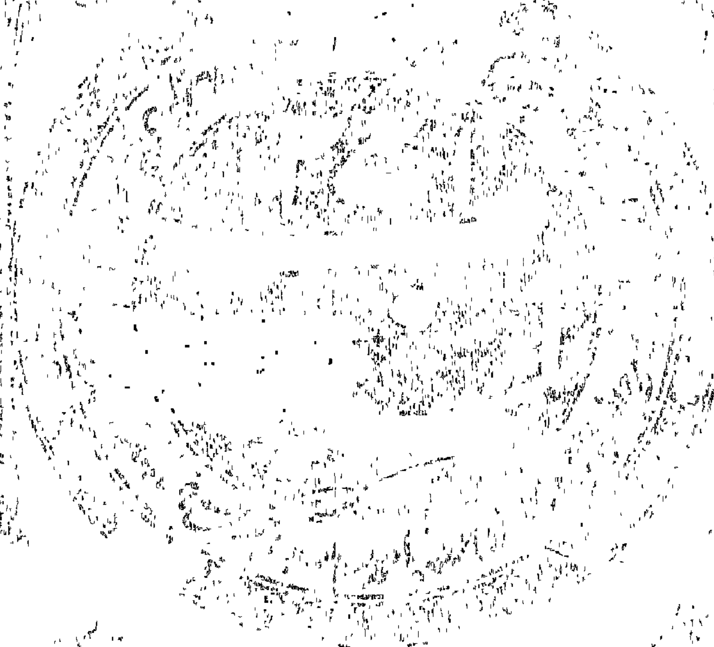
[illegible]



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] ابن مقدمه که [illegible] مثنوی [illegible] مسمی با لب الباب اولی الالباب [illegible] [illegible] بصیرت است برای اهل بصیرت [illegible] [illegible] حقیقت [illegible] [illegible] [illegible]

مقصد اول در بیان حقیقت ترتیب مثنوی شریف مسمی بلب لباب با [illegible] رساله مولانا درویش محمد بن دوست محمد بخاری غفر لهما الله [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین اما بعد [illegible] حضرت [illegible] صلی الله علیه و سلم [illegible] درویش محمد بن دوست محمد بخاری [illegible] از خادمان [illegible]

[illegible] مولانا [illegible]

[illegible] مثنوی [illegible] آن

[illegible] که از این [illegible] کتاب

[illegible] الهام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

... گشت ... شد ... عمل ... [illegible] ... از آن بامداد و دادن و مشغول کرده و رنج
آمدم ایشان ... [illegible] ... فلانی حضرت خواجه بزرگ و حضرت مولوی ...
... [illegible] ... بسیار التفات فرموده تصرف کردند که علوم اولین و آخرین
... [illegible] ... اندک مدت این انتخاب مسوده نموده بنظر مبارک ایشان درآورده ایشان نیز دیده
فرموده ... پس بخواجه قاسم بشارت نمودند که ... باید که مسوده این انگیزه ... [illegible]
... [illegible] ... و شام این انتخاب یک باب بخواند حاجت خواندن قرآن نیست همین بسند
که قرآن خواندن ... ایشان ... انتخاب ... و آسانست تلاوت این بعده ... [illegible]

آنچنین فرموده ... [illegible]	پیشوای اهل دین و معرفت ا	شد ... [illegible]
آتش دوزخ بر وگر ... [illegible]	سر حکمت پیش او روشن شده	... [illegible] ... فنای ... شود
... [illegible] ... بی نظیر	گر دواو از معرفت حق ... [illegible]	از حسد و زکینه دل صافی کند
... [illegible]	... [illegible] ... بیان ... [illegible]	عارف کامل شود اندر زمان
... [illegible]	... [illegible]	... [illegible] ... انتخاب ... [illegible]

... خواجه بزرگ ... [illegible] ... الفاتحه ... [illegible]
اللهم احفظنا ... [illegible] ... القرآن ... [illegible]

مقدمه دوم در بیان کیفیت ... [illegible]

... [illegible] ...

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مولانا شاه [illegible] محمد اکبرآبادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بارگاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الاحسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غلطی نباشد [illegible] باقی نماند که فلان شارح چه نگاشته [illegible] علامات [illegible] اتفاق شارحین

باید که در ان تحریر قطع نظر [illegible] می نمود [illegible] صفحه [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	صفحه ابواب
[illegible]	[illegible]	[illegible]	اصل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] اقبال [illegible]	۱۹۹

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مولانا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فهرست ابواب

فہرست حکایات

تقریب [illegible] سپاس بیقیاس خالق کائنات [illegible] موجودات [illegible]

[illegible] ارباب [illegible] افکار [illegible] ایمان [illegible]

[illegible] مسلسل [illegible] [illegible]

علمای [illegible] فضلای والاقتدار [illegible] محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد [illegible] خان

[illegible] الناس [illegible] که این [illegible] چاپ کرده [illegible]

این کتاب [illegible] لب لباب [illegible]

[illegible] با کمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

مثنوی معنوی

۱۲

مطبع مسمّیٰ مصطفائی طبع شد

۱۲۷ در کارخانہ مصطفائی محمد مصطفیٰ خان لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خدا از فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا

گفت المعنی هو الله شیخ دین | بحر معنیهای رب العالمین

صانع بی آلت و بی جارحه | واهب این هدیه‌های رابحه

واحد اندر ملک او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی

خالق افلاک و انجم بر علا | مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه | مملکت و بیحد و او بی شبیه

ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاک دیگر را بکرده بو البشر

ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی

میسگلی جزو زمین و آسمان | میفزایی در زمین از اختران

زو نگرد و انیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو

کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل

هیچ برگی بر نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان تخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو | تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

در زمین و آسمانها ذره | پر بجنباند نگردد پره

جز بفرمان قدیم نافذش | شرح نتوان کرد جلدی نیست خویش

جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حقند گاه امتحان

جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل | تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست | دشمنی با جان جان آسان نیست

خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

هین مکن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمود تعال

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

بدترین قهرش به از مهر دو کون
نعم رب العالمین نعم العون

هر شمالی را یمینی او دهد
سنگ را ماء معینی او دهد

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چیی را راست فضل او کند

گر چه با حضرت او راست باش
تا ببینی دست برد لطفهاش

مشتری باست الله اشتری
از غم هر مشتری هین بر تر آ

مشتری جو که جویان تو اوست
عالم آغاز و پایان تو اوست

مشتری جو ای که از وی سر بری
به ز حق کی باشد ایجان مشتری

زین دکان بگشت کیشان برتر آ
تا دکان فضل کالله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آنرا خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان

آفریدیم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

حق هزاران صنعت و فن ساخته است — تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود

لابه بندیش و ملک لابه دگر — جز بدان شاه رحیم دادگر

تربیه آن آفتاب روشنم — ربی الاعلی از آن رو میزنم

علم الانسان خم طغرای ماست — علم عند الله مقصدهای ماست

جان از او آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان بها و رایگان

شش جهت عالم همه اکرام او — هر طرف که بنگری انعام او

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند — با من و تو مرده با حق زنده‌اند

آب و باد و خاک و نار پر شرر — بیخبر با ما و با حق باخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر — بیخبر از حق و از چندین نظیر

پیش تو آن سنگ بنده ساکت است — پیش احمد او فصیح و ناطق است

پیش تو استون مسجد مرده است — پیش احمد عاشق دل برده است

مرده زین سو اند و زان سو زنده اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند — جوهر آهن بکف مومی کند

باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخن‌دانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد — استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می‌کند — کوه یحیی را پیامی می‌کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید — محرم جان جمادی چون شوید

از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

با تو گویند کیم از شاه بشر — گه خبر خیر آورم گه شوم و شر

زانکه مأموریم و امیر خود نهیم — هیچ تو غافل ز شاه خود نیم

باد را بی چشم اگر بینش نداد — فرق کی کردی میان قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو — چون همی دانست الی را از گروه

گر نبودی واقف از حق جان باد | فرق کی کردی میان قوم عاد

باد و آتش می‌شود از امر حق | هر دو سرمست آمده از خمر حق

باد را دیدی که با عاد آن چه کرد | آب را دیدی که با طوفان چه کرد

گر نبودی نیل را آن نور و دید | از چه قبطی را ز سبطی می گزید

موج دریا چون به امر حق بتاخت | اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید | با زر و تختش به قعر خود کشید

نور موسی دید موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

تا بگوش خاک حق چه خوانده است | کو مراقب گشته خامش مانده است

آتش ابراهیم را دندان نزد | چون گزیده حق بود چونش گزد

پیش حق آتش همیشه در قیام | همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

آتش نمرود را گر چشم نیست | با خلیلش چون تجشم کرد نیست

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد | هم به امر حق قدم بیرون نهد

بر نسوزد در آتش ابراهیم را | ایمنی روح سازد بیم را

ای خرد در پیش تو بر تو بالها | سوره بر خوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهی میدهد

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا او مر داود را یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو برد آنچنان

گر نبودی چشم جان حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

گفت بیهی در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

کل یوم هو فی شان ای بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود | کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات | بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل | تا ببیند هر کسی حسن عمل
صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه چشمت را بخود بینا کند
از پی آن گفت حق خود را بصیر | که بود دیدش ورای هر نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
صد هزاران میچشاند هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را
حاست و فعل الله ما یشا | او ز عین درد انگیزد دوا
دستکست پای حق بخشد پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
خواجه اشکسته بند آنجا رود | که در آنجا پای اشکسته بود
چون شکسته دل شدی از حال خویش | جای بر اشکستگان بدهی ز بیش
دست اشکسته برآور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا

لی شود چون عیسی رنجور زار / آن جهان منفعت طب آشکار

خوار دیو و ملامتها بود ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتا ر مو

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

در زمستان شان اگرچه داده مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ

در زمستان شان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب الکریم

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گیاهی که کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود

آفتاب سجده گاو سیاه / یوغ در گردن ببندد شان اله

می شتابد اختری کو زر کند / زو بوی آید کو اختر کند

[illegible]

می پرستیدند آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعر رضا

بکار ما هست برگ و بری آن / که بکار ما ندارد میل این

این فضیلت خاک را زان رو نهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم

با چنین حالت خداوندی کسی / چون بمیرد گر نباشد آدمی

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

[illegible] / و بگردان بدی را که نوشت او را قلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

[illegible]

از فراق و هجر میگوئی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بر وی که روی تو دید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو — نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از نکو و از اناث — دور دار ای مجیر ما ن المستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است — تلخی هجر تو فوق آتش است

حرص ما در عشق تو فخر است و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

یا الهی سکّرت ابصارنا — فاعف عنّا اثقلت اوزارنا

یا خفیّا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا — انت فجر مفجر انهارنا

یا خفیّ الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرّحا

انت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحم کن ای بی همهات رفت

دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

این دعا هم بخشش تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم تا تو باشی در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دمبدم

حمله شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

این طلب هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

این قدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

بی طلب تو این طلبمان دادهٔ / گنج احسان بر همه بگشادهٔ

تو ز قرآن باز جو تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا

دم بدم پابستهٔ دام توییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی نیاز

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

چون عنایاتت بود با ما مقیم	کی بود بیمی ازان دزد لئیم
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی	چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری	جان او را در تضرع آوری
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از خود جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست
جان و دل را طاقت آن جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست
تا قیامت گر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام
روز آخر شد حمیق فردا بود	راز ما را روز کی گنجا بود
دست اندر احمد و احمد بزن	ای برادر وا ره از بوجهل تن

باب دوم در نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیها شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف

شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری

زین سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوحی ثانیی ای مصطفی

پیشکش تو زین جهان بیقرار — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیالی پیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو
گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم
او شکر پندارد و زهرش دهم

منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو

از هراس و ترس کفار لعین
دینت پنهان می‌شود زیر زمین

چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفا

خیز در دم تو بصور سهمناک
تا هزاران مرده بر روید ز خاک

هیچ نتواند فعل و قتی راست خیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت آن منم

ور نباشد زاهل این ذکر و قنوت
پس جواب الاحمق السلطان سکوت

راست العوفی نمود آن بحر کرم
بر شما من از شما مشفق ترم

من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

که شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش می‌کشید این جمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست
از درافتادن در آتش با دو دست

همچو پروانه شما آن سو دوان
هر دو دست من شده پروانه ران

گفت پیغمبر شمارا ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

تو ولا تسطو رحق انگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد را گو چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

آن سرت وا رست از سجده بتان / تا بدانی حق او بر امتان

هر کرامانی که می جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

پنج نوبت میزنندش [illegible] / همچنین هر روز الی یوم القیام

قفلهائی ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا بر گشود

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

از پی [illegible] / پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از غیب او / خود و را پرواز غیب و دوست کو

آنچنان گشته پر از اعلای حق / که در وهم ره نیابد آل حق

لا یسع فیها نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت مازاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

زان محمد شافع هر داغ بود / که ز سرمه چشم او مازاغ بود

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

[illegible]

چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق

احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست — این گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار — در میان دورهٔ احمد برآر

چون محمد یافت آن ملک و نعیم — قرص مه را کرد او در دم دو نیم

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان — عاقبت گیرد گلویش استخوان

هر که سوی غیر خوان تو رود — دیو با او دان که همکاسه شود

هر که از همسایگی تو رود — دیو بیشک که همسایه‌ش بود

از سر اکرام ار جهد خدا — پیش ازین ما را از خود جدا

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

[illegible]

[illegible]

ای که چون تو در زمانه نیست کس / ایها الله خلق را فریاد رس

گوش ما و هوش ما چون گوی باتوی / خشک ما بحرست چون دریا توی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را این فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک تاری کیست

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کز فضلت نجست

داد ده ما را که پس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

باب هشتم در صفت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

[illegible]

جانش را این دم ببالا مسکنی است
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین
مرده را میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیرالمؤمنین

اندرین نشأت نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را

دوست شو در خوی خوش برتری
تا ز خمره زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بُد آن تریاق فاروقیش قند

باب چهارم در وصف عمر رضی الله تعالی عنه

چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد

با عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه ایست
همچو درویشان مر او را کازه ایست

ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم و دل از موی علت پاک آر | وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک | زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسه بدخواه را | کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب | او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست | عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هر چه میخواهی ببین

آدمی دید است باقی پوست است | دید آن است آنکه دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به | دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر | در سماع آورد شد مشتاقتر

دیده را بر جستن عمر گماشت | رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار | میشدی پرسان او دیوانه وار

کین چنین مردی بود اندر جهان | در جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک زیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان مهی بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

چونکه عثمان آن عیان اعیان گشت — نور فایض بود و ذی النورین گشت

باب پنجم در وصف عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت | چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست | رفت ابوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش | از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت | بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سوالش کرد شخصی بوالفضول | کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی ازیشان برتری | چون برتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر پایهٔ سیم را بسپرم | وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جو | گوییم مثل ابوبکرست او

هست این بالا مقام مصطفا | وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود | تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهرهٔ نی مر کرا که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده نور خدا صحن و بام

بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل

باب ششم در وصف علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را	چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد	بارگاه ما له کفواً احد
زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خویش و آن علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید	اندر آ در سایهٔ نخل امید
یا علی از جملهٔ طاعات راه	برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون ز ره ولیش مرتضی شد در فشان	گشت او شیر خدا در مرج جان
تازه کن ایمان نه از گفت زبان	ای هوا را تازه کرده در نهان

باب بعضی در البیان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

هر که خود را از هوا خو باز کرد
گوش خود را آشنای راز کرد

عروة الوثقی ست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما

باد در هر دم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

با هوا و آرزو کم باش دوست
که یضلک عن سبیل الله اوست

نیست دل همچه شد تا کی ز هوا
رو بی الرحمن علی العرش استوی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست
زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پاک محسنست

بر دل و دین خواست نوحه کیست
که منی منی چرا این خاک کهن

مؤمن آن باشد که اندر نیک و بد / کافر از ایمان او حسرت خورد

گر بگوئی گبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق و جهان

گوید او کین آفریده از خداست / کافرینش بر خدائیش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنان اقرار او

فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و حین و عیان

تا همه عضو و عضوت ای پسر / گفته اشهد تن بی نفع و ضرر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده مطیع لای ماست

حکایت

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

گرچه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مقصودم ... در نهان | گرچه مهرم هست محکم بر زبان
بار ایمان گر بجو ایمان شماست | لی بدان مپلستم ولی با شماست
آنکه صدق پیش سوی ایمان بود | چون شما را دید قرآن فائز شود
آنکه با حق باشد و مغنیش بی | چون بیابان را مغیلان گفتم جا
عشق اورا وز وی ایمان بفشرد | چون ... شما او ...
ولا وضو هر عضو را وردی جدا | آمده اندر خبر ... ها

باب هشتم در طهارت

چونکه استنشاق ... می‌کنی | بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلستان
... قلاوزست و رهبر مر ترا | تیسیم ... تا خلد و کوثر مر ترا
... داری سعی این باغ کام | بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود
بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد
تا ز زهر و از شکر در نگذرد | کی تو از گلزار وحدت بو بری
چونکه استنجا کنی ور ... | این بو که از ذمائم پاک کن

دست من اینجا رسید این را ست | دستم اندر شستن جانست لنگ

ای ز تو کس گشته جان پاکسان | دست فضل خویش بر جانم رسان

حد من این بود کردم من لئیم | زان سوی حد را نقی کن ای کریم

اقتضای شستم خدایا پوست را | از حوادث تو بشو این دوست را

ای بدیهی تا شستم پایند روی | لا صلوة گفت الا بالطهور

باب خمسم در صلوة

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون | عاشقان را فی صلاة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار | که در آن سرهاست نی پانصد هزار

هست زرغبا وظیفه عاشقان | سخت مستسقیست جان عاشقان

هر شبی زو بیاورده برات | استعینوا منه صبرا بالصلوة

آنکه معرض را ز زر قارون کند | رو بدو آری بطاعت چون کند

هر شبی خوار آتو وزیر خود مساز | که بر آید جان پاکت از نماز

پنج وقت آن خط هر پنج درون | در صفند اند قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سر کشست | میرود سوی صفی کان باطلست

سوسنی آخر در آمد صف رزم | [illegible]

... بنرونید ورنه ترک این ملک بازوال کردندی و مملکت بیزوال گزیدندی چنانچه بیت دوم گوید و اشاره بقصه ترک

بهر قصد [illegible] مقام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

کیمیا نعمت اوانش بی علت
طاعت او کار صاحب دولت

چون چنین رفتست سنت کار کن
کار کن همچون پدر بسیار کن

گفت پیغمبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر انکو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند

گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجده ابدان ما

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت سازدش رب الفلق

ذالک الملک است کش سر مینهد
همچو آن خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی درنگ

خود که یابد این چنین بازار را
که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض
حبه را آیدت صد کان عوض

کان لله بوده ای آن حبه ات
تا که کان الله له آید بدست

الله الله زر و بفروش و بخر | قطره و بحر ...
ده زکات پدر رهی خوب ای خوبر | شرح جان ست ... شرح ...

باب دهم در زکات

آن زکات که کیسه است را پاسبان | وی صلات هم زکات است ای شاه
... نا بد ... منع زکات | و زر نا افکند و با اندر جهات
آن درم کز ... الاقبست | وان جان خود سخای عاشقست
نان دهی بهر خدا نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
پس گدایان آینه جود حقند | وانکه با حق اند جود مطلقند
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را
ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران | تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی | امر حق را در نیابد ...
چون نهست ... ایثار زکات | گشت این دست ... نخل نبات
قرض ده وین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد

ما نقص مال من صدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبح

با نکه مصطفای شاه نجاح / التباح یا اولی النعیم رباح

بخشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات

مال و ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری

باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر

باب یازدهم در صوم

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

این دهان بستی دهانی باز شد / تا خورنده لقمه‌های راز شد

این دهان گر لقمه و گر شیر بست / لذت او فرع محو لذتست

اندک اندک خورشها اندک باز بر / لیکن غذای خر بود نی زان حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

آن طعام است قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد

شب چو باران گسست روز و شب / شاخ جهد او ز روز و ریگ [illegible]

برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت — تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشک و در اجلالی کند

یا حریص البطن عرج هکذا — انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج — جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافره — افتقدها وارتج یا نافره

اغتذ بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایک از اذا

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش

وا رهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف

ای بدیدا الانتظار الانتظار — هین برای خوان بالا مرد وار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور حق بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

لقمهٔ تو آمدست لقلقت و نبید / و آنکه ناسوخت خود را صعب دید

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

مائدهٔ عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا

گر خوری یکبار از مأکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام

لفظ باد و صوم نحست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی

برگ تن بی‌برگ سگی ور خورد نی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی

کم ز خود کن روز و شب حکمت بخور / تا شوی چون به دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردن است / جان چو بازرگان و تن چون رهزن است

شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن ز نار آن سوخته

هر زمان می‌درد این دلق تنت / پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

پاره‌ای برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان

پاره‌دوزی چیست خوردن آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران

ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار

دانکه شهوت چون خمر است و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زو دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار

چون گلو تنگ آرد بر ما سخن / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

اشتهای آتش الهی را [illegible] / کاتشش را نیست از هیزم مدد

[illegible]   لعل عمر ناید [illegible] زنگ [illegible]

[illegible]   تا [illegible] را درونقی شود

جوع [illegible] سلطان [illegible] ذو المنن   جوع درجان نه چنین خوارش مبین

[illegible]   [illegible] بر [illegible]

رنج جوع اولی بود خود زان علل   هم بلطف و هم بخفت هم بسن

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر   خاصه در جوعست صد نفع و هنر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود   جمله خوشها بی مجاعت رد بود

آن یکی می‌خورد نان فخفره   گفت سائل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود   نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم   چون کنم صبری صبورم لاجرم

لذت از جوعست نی از نقل نو   با مجاعت از شکر به نان جو

هر کرا در وی مجاعت نقد شد   تو شدن با جزو جزوش عقد شد

خود نباشد جوع هر کس را زبون   کین علف‌زاریست زاندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند   چون علف کم نیست پیش او نهند

برگ تن بی برگی ... ارزانی | ... بی بقیع

ز برای غصه نان ... | ... دل با کر و فر

... جان جانان جدا ... | ... چو بازرگان ... [illegible]

باش فارغ ... انبیا | ... [illegible]

... زان نازنینان ... | ... ترا داد ... [illegible]

کاسه بر کاست و نان نان مدام | از برای این شکم خواران عام

راه لذت از درون ان نی برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانه است ای میر من

قوت جبریل از مطبخ نبود | بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق | هم ز حق دان نی ز طعام و ز طبق

کعبه جبریل و جانها سدره | قبله عبد البطون شد سفره

باب دوازدهم در حج

حج زیارت کردن ... نه بود | حج رب البیت مردانه بود

همچو مردان نه ... | طالب دل شو که بیت الله دلست

قبله ... | ... عقل ... [illegible]

... مطهر وقت ... — قبلهٔ ... میان ...

... — قبله ... پرستان نقش و رنگ

... — قبلهٔ ظاهرپرستان ...

... سلطان ارسلان ... و المنن — در خراباتی اهل دل سجده میکنند

... — نیست مسجد جز درون سروران

آن مجازست این حقیقت ای خران — سجده گاه جمله است آنجا خداست

مسجدی کان اندرون اولیاست — خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست

کعبه هر چندی که خانهٔ برّ اوست — واندرین خانه بجز آن حی نرفت

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت — گرد کعبهٔ صدق برگردیده

چون مرا دیدی خدا را دیده — تا نپنداری که حق از من جداست

خدمت من طاعت و حمد خداست — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

تا دل مرد خدا نامد بدرد — از قیاس الله اعلم بالصواب

کعبه نادیده مکن زو رو متاب — کان ... گرد و نهان ...

منتشو دل را که گوهر فتاد — وا رهانش از هوا وز خاک تن

قطرهٔ علمست اندر جان من

[illegible]

ترک ... ملک سلیمان ... جست علم	... دل با کر و فر
[illegible]	[illegible]
[illegible] ... درشست	[illegible]
بوالبشر کو علم الاسما بگست	[illegible] ... است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	تا بپایان جان او را داد دست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سر رمز علم الاسما شنو
هر لقب کو داد آن مبدل نشد	آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هین مکش تو بهر هوا این بار علم	تا شوی راکب تو بر رهوار علم
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند ماری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار برگیرند و بخشندت خوشی
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
هین مکش بهر هوا ...	تا ببینی در درون انبار علم
در ... [illegible]	... کتاب ... [illegible]

[illegible]

[illegible] معرفت — طالع خر [illegible] تو خود صفت

[illegible] — [illegible] با صید حلال

[illegible] شد چالاک و [illegible] — سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

[illegible] سلطان [illegible] گشت [illegible] — طالب علمست غواص بحار

[illegible] بشد عمر او — او نگره دیو خود از جستجو

[illegible] عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علمست آنکس نی حبیب

صد هزاران فضل دارد از علوم — جان خود را می نداند این ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری

قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمقیست

تو همیدانی یجوز و لا یجوز — خود ندانی تو که حوری یا عجوز

این روا آن ناروا دانی ولیک — تو روا یا ناروائی بین تو نیک

هر چه دانی وقت علم ای امین — زانت بگشاید دو دیده عیب بین

چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چونکه یک لحظه نخوردی بر ز دقن — ترک فن [illegible] علیک [illegible] المنن

[illegible] حکمت خیر عارف کان احدا — [illegible] و دستش از شخص عطا

فهم اگر داری بجای رهبری / زانچه حق گفتست گفتو این بنه

دانشی باید که اصلش زان سرست / تا شود هر فرع با اصلش رهبرست

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را کلیم

چون شدی بر بامهای آسمان / سست باشد جستجوی نردبان

ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن پیش واحد سوختن

باب چهاردهم در توحید

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست

یعنی باید که روح توحید الله تعالی حاصل کند

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / ذره گردی و لیکن مه شوی

چنانکه قطره دریا که از دریا جدا نشده و چون بدریا

برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

یعنی آسمان و زمین و میان

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و بی مکان | چون بمانی از سر آزادگان
لا مکانی که درو نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست
چون [illegible] ساعتی گردان شوی | چون نماندی همچو بیچون شوی
گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز
دو مگو و دو مدان و دو مخوان | بنده را در خواجهٔ خود محو دان
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
رو روان بگذر ز نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
عارفان که جام حق نوشیده اند | رازها دانسته و پوشیده اند
بر لبش قفلست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
هر که را اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
عارفا تو از معرف فارغی | خود همی بینی که نور بازغی
عارفان را گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند
لطف شاه با همه صدق و صفات | آنچه با ما میرسند آنهم زناست

باب پانزدهم در صدق

صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست

دل نیارامد بگفتار دروغ — ز آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر تن دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش

کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد

هرکه محجوب است او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و جامه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی

هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و منی تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که بازیب و فرست

هرکه چون هندوی بدسودا گست — روز عرضش نوبت رسوائیست

صدق میخواهد گواه حال او — تا بتابد نور او بی گفتگو

برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ صدق و رنگ تقوای و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین

چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان شتاب — اندران تنگی بیک ابریق آب

آن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلال جز تخریق نی

این زیان تو ز صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی

سیفروشی هر زمانی در دکان — همچو طفلی می ستانی گردکان

پس دران رنجوری روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل

ای فسرده عاشقی ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان میرمد

باب شانزدهم در عشق

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود چون عاشقان ذوالمنن

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا

جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او

آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد

آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید ازوی رو متاب

عشقهایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود

زانکه آن حسن زر اندود آمدست	ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان

عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی و بر قیوم دار

زانکه عشق مردگان پاینده نیست	زانکه مرده سوی ما آینده نیست

هرچه جز عشق خدای احسنست	گر شکر خوردن بود جان کندنست

عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست	از شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا

عاشق مصنوع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود

هر که عاشق دیدیش معشوق دان	کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان	آب هم جوید بعالم تشنگان

بیدلان را دلبران جسته بجان	جمله معشوقان شکار عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت میکشد تو گوش باش

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق	عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوهاست
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
آنکسی از عشق در مبالی رفته بود / تیر لعب فکر و عبارت را بسوز
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

[illegible] صید [illegible] نیست — صید بودن بهتر از صیاد نیست

[illegible] عشق [illegible] شو — آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی — [illegible] ازو [illegible] بندگی

[illegible] عاشقی [illegible] — [illegible] دل وا نازند

عقل زین معقولها [illegible] — پا پی اندر عشق با فرّ و بها

چون ببازی عقل [illegible] — عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها درباختند — بر رواق عشق یوسف تاختند

[illegible] شان یکدم [illegible] — سوختند از خرد باقی عمر

عشق [illegible] جان ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال

تو به [illegible] — گر دریدم پرده شرم و حیا

[illegible] دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عشق [illegible] و بگشاده زبان — الله الله اشتری ناودان

وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم

بوی جانان سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد

باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه ما در کوی ما

ملک دنیا بر تن‌پرستان حلال | ما غلام ملک عشق بی‌زوال

عقل هر عطار کآگه شد ازو | طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

اژدهایی نیست تا بستیزد با | عقل همچون کوه او را [illegible]

عشق قهار است و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد | من چه دانم که کجا خواهم فتاد

در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریاییست قعرش ناپدید

عشق و ناموس ای برادر راست نیست | بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم | تا ابد جانا چنین می‌بایدم

هرچه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره ناخت دانشمند [illegible]

زانکه زد عقل هر داننده است | آنکه با شور است فعی [illegible]

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشت گویی [illegible]

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند | بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

از قدح گر در عطش آبی خورند | در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب‌نظر

[illegible] عشق چو فانی شد و — پس ورا اکنون گراینده بگو

[illegible] عشق — کاسمان را فرش سازد درد عشق

[illegible] اگر عاشق شود هم گوی برد — [illegible] گشت وان [illegible] بمرد

[illegible] بازار دنیا این زرست — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible] نجوابان گذر

عشق را پانصد پرست و هر پری — از فراز عرش تا تحت الثری

زاهدان با ترس می‌تازد به پا — عاشقان پران‌تر از برق و هوا

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست — حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

تو [illegible] از وفا — تو به وصف خلق و آن وصف خدا

[illegible] با امکان صبر — این محالی باشد ای جان [illegible]

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست

دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان [illegible]

عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق [illegible]

عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ

با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد — [illegible] از انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات

عاشق را نیارد خورد [illegible] — عشق [illegible]

تا تو باشی در حجاب بو البشر — سر سری در عاشقان [illegible]

زین گذر کن [illegible] — عاشقان را تو به چشم عشق [illegible]

فهم کن موقوف آن گفتن مباش — سینه‌های عاشقان را کم خراش

خانه را من روفتم از نیک و بد — [illegible] پرست از عشق احد

[illegible]

چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

وان تن از عشق زنده بود و مست | زندگی زین جان و سر ننگ منست

[illegible] عبار تن نشد باهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد | عاشقی [illegible] ارزد خسی چند

[illegible] خرقه [illegible] | پنج [illegible] [illegible]

غرقه عشقی‌ام که غرقست اندرین | عشقهای اولین و آخرین

رستم از آب و ز نان همچون ملک | بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان

[illegible] گوید مر و عاشق [illegible] | از دهانش میجهد در کوی عشق

عشق را [illegible] سالها | سالها چه بود هزاران سالها

[illegible] بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان

[illegible] غذای عاشقست | بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود

عشق را با پنج و با شش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

[illegible]

بال بی و گرد عالم می پرند — دست بی و گوز میدان می زنند

عشق چون در سینه منزل گرفت — جان بکش آتش ز هستی در گرفت

هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند

مرد راهش درد در خون افکند — سر نگون از پرده بیرون افکند

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن

این ابیات از دفتر چهارم است ۱۲

گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون جنین

چون چنین و چون من خونخواره ام — تا که عاشق گشته ام این کاره ام

او بران بر جان ستم خوش میکشم — بیقرار از دست عاشق گاه و ...

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان بنگر دست زنان

عشق چون دعوی جفا بیند گواه — چون گواه ...

چون گواهت خواهد این قاضی مرج — بوسه ده بر مار تا یابی گنج

عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

تو بیک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

چون تو عاشق نیستی ای نر گدا — همچو کوه بیخبر داری صدا

[illegible]

تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات | اِنّ فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر الخدّ یا روح البقا | اِجتذب روحی وجُد لی باللقا
لی حبیبٌ حبّه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود | آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم چون دلبر آمد در خطاب | گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس | کو چو عیاران کند بر دار درس
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان | می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار | مسئله دورست لیکن دور یار
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
عاشقان را شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

[illegible]

عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

عاشق آنم که هر آن آنِ اوست / عقل و جان در امر یک فرمان اوست

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌کند / از محبت شاه بنده می‌کند

دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا از آثار بخشی بی‌خبر

از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

لیک میل عاشقان تن زه کند / میل معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر | از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که کو آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار

عشق معشوقان دو رخ افروخته | عشق عاشق جان او را سوخته

جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست | می نماید آتش و جمله خوشیست

پس شد اشکسته اش آن جادوان | لیک کو آن خود شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اند از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند | عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار عاشقان

با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع

نعل بینی واژگونه در جهان — تخته بند آن که القب گشته شهان

پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم

عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شیء هالک الا وجهه

بندگی و سلطنت معلوم شد — زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافیست وافی می خرد — در حریف بیوفا می ننگرد

آنجماعت را که وافی بوده اند — بر همه اصناف انسان فرد و ماه

عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

هر که او از همزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

تا که در هر گوش ناید این سخن — یک نمی گویم ز صد سر لدن

ور بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم بس قلمها بشکند

الحمد

در گشاید دل سرِ انسان از | جان بسوی عرش سازد ترکتاز
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست
در نیابد حالِ پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

این بیت از دفتر اول است

باب هفدهم در اخلاص

کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
چونکه اسرارت نهان در دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود | سرِ آن سرسبزیِ بستان شود
شرط من جا بالحسن لی کرده است | این حسن را سوی حضرت برده است
در حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
کار او دارد که حق را شد مرید | بهر کارِ او ز هر کاری برید
پس ریای شیخ به ز اخلاصِ ما | کز بصیرت باشد آن وین از عمی
ای دو جا حاضر و غایب خوشتر است | حلقه گر کج بود هم بر درست
عیب کم کن بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را
در رخ مه عیب بینی می کنی | در بهشتی خار چینی می کنی

در تنگ در با گهرها سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک میخورد او حجر
درفتاد اندر بنای خانها	تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت	آب میترسید ازو وزان میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی	میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب چه بود نان بخش کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید	دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه برای ترس و تقوی و نیاز
هان مگو زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه است باز

باب هشتم در توبه

توبه را از جانب مشرق دری | تا قیامت باز باشد بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز | وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود | رخت آنجا کش بکوری حسود

توبه کن مردانه سر آور بره | که فمن یعمل بمثقال ذره

در فسون نفس کم شو غره | کآفتاب حق نپوشد ذره

ور ببندی چشم خود را از حجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب

هست ذرات خواطر وقت کار | پیش خورشید حقائق آشکار

ای ضربات از ضره بجنبد | توبه تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو | کی کنی توبه ازین توبه بگو

عقل تو از بسکه آمد خیره سر | هست عذرت از گناه تو بتر

هیچو کم عقلی کز عقل تباه | بشکند توبه بهر دم از گناه

سخره ابلیس گردد در زمن | از ضعیفی رای آن توبه شکن

[illegible] زخم او | از شکست توبه آن ادبار جو

توبه او جوید که گردست او گناه | راه او جوید که گم کردست راه
هین سوار توبه شو در روز رس | جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب آنکه میدار از ان | کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دم بدم
هین بپشت آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید آب و تابی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد ابر و برق آن شیوه را
سجده گه را تر کن از اشک روان | که خدایا وارهانم زین گمان
عمر بی توبه همه جان کندنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست
لیک استغفار هم در دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش | توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست | آب توبش ده اگر او بی نمست

در سیصد و یازدهست موسوی بآنجا رسید و سوره انعام و اکرام جناب باری گردد چنانکه به بیت دوم فرمایند

بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم ببدن
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
آنزده سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین	هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز	که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا پگاه	از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد

چون خیالی میشوی در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن
آرزو بگذار تا رحم آیدش	آزمودی که چنین میبایدش
آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن

اینچنین دامست و دانه‌اش آرزو — در گریز از دانه‌های دام او

دام را بدران بکن دانه را — باز کن درهای تو این خانه را

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در ضد آن دیدی فساد

حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی

۵۲ کین غرضها پردهٔ دین بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود

زهد و تقوی را گزیدیم دین و کیش — زانکه [illegible] پیش

۵۳ مرگ همسایه مرا واعظ شد — کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهی ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهی کرد آخر در لحد — آن به آید که کنی خو با احد

چون زنخ را لیست خواهد آن صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

(زنخ زدن کنایت از گفتار ناگفتنی)

۵۴ ای بزربفت و کمر آموخته — آخرست جامهٔ نابدوخته

(یعنی کفن)

۵۵ رو بخاک آریم کزوی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

۵۶ از عقول و از نفوس پر صفا — نیک می‌آید بجان کای بیوفا

۵۷ یارکان پنج روزه یافتی — روز یاران کهن برتافتی

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

هر دکان را هست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر

باب بیستم در فقر

مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هر چه بینی آن بتست

کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشی بمنگر سست سست

فقر فخری از گزافست و مجاز | نی هزاران عز پنهانست و ناز

زانکه درویشان ورای ملک و مال | روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن در فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذو الجلال

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین

فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمد وار بی سایه شود

فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند

در بوی بیشتر سازدت هر دم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای باز صقر

باز سلطان عزیزی کامگار
ننگ باشد که کند کبکش شکار

آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان

نیست قدرت هر کسی را سازوار
عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازان رو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دست ناکسان

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر رو

چون که شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا بازدارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا

راهزن هرگز گدایی را نزد
گرگ گرگ مرده هرگز گزد

حکایت

آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز
هم برین بشنو دهم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن امام
در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار | شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز | گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار | فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار | که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان | بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرین دگر | زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی | که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب | که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیده ام از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سعت | طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد | خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای نیم دل — علم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود

باب بیست و یکم در جهاد

ای خنک آن کو جهادی می‌کند — بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهان وا رهد — بر خود این رنج عبادت می‌نهد
حد ندارد وصف رنج آن جهان — سهل باشد رنج دنیا پیش آن
این ریاضتهای درویشان چراست — کان فنای تن بقای جانهاست
مردن تو در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پایندگیست
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاهی زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم عمر خویش
همچو آهن آهن بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
شکسته نیست این سر را ببند — چند روزی جهد کن باقی بخند
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دمبدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف شمعی هر زمان کم می شود / وصف لعلی در تو محکم می شود

ذره کز جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضائع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غماز آن نباشد جایگیر

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

باب بیست و دوم در مراقبه

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

همچو روبه ترک این اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آئید اندر راه راست | شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او | بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست | از برای بندگان آن شه است
آنکه دولت آفرید و دو سرا | ملک و دولتها چکار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل | تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو | همچو اندر شیر خالص تار مو
تو مراقب باش بر احوال خویش | نوش بین در داد بعد از ظلم نیش
هر که تقوی دارد و زهد و صلاح | که ازو باشد بدو عالم فلاح

باب بیست و سوم در تقوی

چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
عفو باشد لیک کو فردا امید | که بود بنده ز تقوی روسفید
دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن شود

اقتضاءِ جان چو ای دل آگهیست | هر که آگه تر بود جانش قویست

دامنِ فضلش بکف کن کوروار | قبضِ اعمی این بود ای دیار

دامنِ او امر و فرمانِ ویست | نیک بختی که تقی جانِ ویست

۵۲ مرغ با پر می پرد تا آشیان | پرِ مردم همت است ای مردمان

باز اگر باشد سپید و بی نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود چغدی و میلِ او بشاه | او سرِ باز است منگر در کلاه

جان چو باشد با خبر از خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر

۵۳ جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد

کافران را دیده بینا نبود | نیک و بد در دیده شان یکسان نمود

۵۴ همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند

۵۵ گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور | آن یکی خالی و آن پر از شکر

همچنین اشباه بین | فرق شان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا | آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه عشق احد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت زاید از لقمه حلال

زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آن جهان

لقمه کو نور افزود و کمال | آن بود آورده کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام | جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

لقمه تخمست و برش اندیشها | لقمه بحر و گوهرش اندیشها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز | چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

باب بیست و چهارم در ذکر

ذکر الله شاه ما دستور داد | اندر آتش دید ما را نور داد

گفت گر چه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها

ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید | رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان

وز هوا هاکی رهی بی جام هو / ای زهو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

از ذکر الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست

حکایت

آن یکی الله میگفتی شبی / چونکه شیرین میشد از گفتش لبی

گفت ابلیسش خمش ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هان از ذکر حق وا مانده | چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب | زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست | آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

لیک توفیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندایی از احد

ترس و عشق تو کمند شوق ماست | زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند

هر طرف بر چشم و بر گوش و خرد | گر قفا طوطیت حیوانش کند

باب بیست و پنجم در استغفار

چونکه غم بینی تو استغفار کن | غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود | عین بند پای آزادی شود

باز پدر آموز کادم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پا استاد استغفار را

کوه را که کن باستغفار خوش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش

ادعلی توفیق عبادی یا فتی | ادعلی فیح حیی در یا فتی

ای بهر تا گفتی صراط المستقیم	دوست تو بگرفت و بردت تا نعیم
بلکه سوی در و دیوار کن تنها نشین	وز وجود خویش هم خلوت گزین

باب بیست و ششم در خلوت

خلوت چه؟ بگزید هر کو عاقل ست	زانکه در خلوت صفاهای دل ست
خلوت چه بهر تماشای خلق	سر برد آنکس که گزید پای خلق
حال حق جلوه است ان بی عروس	وان مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادر ست اهل مقام اندر میان
آنکه در خلوت نظر بر دوخت ست	آخر آنرا هم ز یار آموخت ست
خلوت از اغیار باید نی ز یار	پوستین بهر دی آمد نی بهار
هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست	جز بخلوتگاه حق آرام نیست
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرام ستش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش

باب بیست و هفتم در تفکر

فکر کن تا وارهی از فکر خود	فکر کن تا فکر گردی احد

چون عروسی زنی یا زن ته کنند | فکرت زن که شهادت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه شود | نی به مخزن‌ها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملک دین احمدی

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخن‌های فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را | در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این دم کن اگر آدم دمی

عقده کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی ای نیکبخت

حد اعیان عرض دانسته گیر | حد خود را دان که نبود زان گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه بی خبر | باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقتران قانعی

هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن

حق همی خواهد که هر میر و وزیر | بازجا و خوف باشند و حذیر

باب بیست و هشتم در خوف

هرکه ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هرکه دید

هرکه ترسد مرورا ایمن کنند | مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خائفان | هست در خور از برای خائف آن

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لاتخف

خوف آنکس راست کو را خوف نیست | غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

ایمنان را من بترسانم بعلم | خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم | هرکسی را شربت اندر خور دهم

هرچه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسواست پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری | تو چرا بی شرمی از حد می بری

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخم است و برویاند خداش

بر آن عیبی میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بد مکار
چند گاهی او بپوشاند که تا	آید آخر زان پشیمانی ترا

حکایت

عهد عمر آن امیر مومنان	داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار	اولین بارست جرمم در گذار
گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود
از کرم دان این که می ترساندت	تا بملک ایمنی بنشاندت
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام عجز خود و او را بدان
این شه جای خوف در پرده بود	تا پس پرده چه پرورده بود

باب بست و نهم در رجا

انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمتهای باری بیحدست
از چنین محسن نشاید نا امید	دست در فتراک این رحمت زنید
بعد نومیدی بسی امید هاست	از پس ظلمت بسی خورشید هاست

هین چه خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چرا دردی که اینجا اصبح است

یا نمیدانی کرمهای خدا | که ترا میخواند آن سو که بیا

گمرهی را منهج ایمان کند | کجروی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی رجا | تا نباشد هیچ خائن بی رجا

عیسیم امیدوار از هیچ سو | وان کرم میگویدم لا تیأسوا

هین ازین نا امیدی گویم | چون صلا زد دست انداز آن رویم

نا امیدی را خدا گردن زدست | چون گنه مانند طاعت آمدست

تو مگو ما را بدین شه بار نیست | با کریمان کارها دشوار نیست

هین مشو نومید و خود را شاد کن | پیش آن فریادرس فریاد کن

کوی نومیدی مرو امیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

حکایت مطرب پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب | رسته ز آوازش خیالات عجب

از نفیرش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست ‌‌ ‌ ‌ این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید ‌ ‌ ‌ کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندای کاصل هر بانگ و نواست ‌ ‌ ‌ خود ندا آنست و این باقی صداست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر ‌ ‌ ‌ بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم ‌ ‌ ‌ سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام ‌ ‌ ‌ هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار ‌ ‌ ‌ این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها ‌ ‌ ‌ خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست ‌ ‌ ‌ تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو ‌ ‌ ‌ در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی ‌ ‌ ‌ غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید ‌ ‌ ‌ مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست ‌ ‌ ‌ صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا ‌ ‌ ‌ حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت ‌ ‌ ‌ همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون بدین کشتنش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر چنگی اوفتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای کل و وفا ‏ رحم کن بر عهد رفته در جفا

باب سی ام در صبر و حلم

که نیم کوه هم ز صبر و حلم و داد ‏ کوه را کی در رباید تند باد

صبر از ایمان بیاید سر کله ‏ چیست لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ‏ هر که را نبود صبوری در نهاد

یوسفی و این عالم چو چاه ‏ وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست ‏ از رسن غافل مشو بیگه شدست

مکر شیطانست تعجیل و شتاب ‏ لطف رحمانست صبر و احتساب

گفت حق ایوب را در مکرمت ‏ من بهر موییت صبری داد

هین بصبر خود مکن چندین نظر ‏ صبر دیدی صبر دادن را نگر

صبر کردن جان تسبیحات تست ‏ صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج ‏ صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پل صراط آن سو بهشت ‏ هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست ‏ زانکه لالا را ز شاه فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبری شیشه دل ‏ خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا
از وفای صلت و علم و حیا | بود چون شیر و عسل او با بلا
صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست | دان که او آنرا بصبر کسب
هر کرا بینی برهنه بی‌نوا | هست بر بی‌صبری او آن گوا
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
گر سخن خواهی که گویی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود | هر که حلوا خورد واپستر رود
پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

صبر با حق قرین کن ای فلان
آخر صبر و العصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

چون کسی نیست صبر نبود مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جان فزا

چون فلان فرزند حضرت بر شود
جان باوج عرش و کرسی بر رود

مصطفی را چونکه صبر شد براق
برکشانیدش ببالای طباق

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تست

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

این تانی از پی تعلیم بود
وان شتاب از رهزن شیطان بود

حکایت

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

تیغ حلم گردن خشم زده است
خشم حق بر من همه رحمت شده است

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر میکن مر خدا را در نعم | نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

باب سی و یکم در شکر

شکر منعم واجب آمد در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد
شکر کن مر شاکران بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر یزدان طوق هر گردن بود | نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو کردن آمد شکر و بس | پس چو سرکه شکرگوئی نیست کس
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
گم شد از بی شکری خو لی و هنر | که دگر هرگز نه بیند زان اثر
شکر کن [illegible] مرو در بیش از قصور | کی ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر کن مظلومی و ظالم نه | ایمن از قهر عقوبت هر فتنه
شکر گو یم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست | با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر از شکر خدا باشد یقین | چون با حسان کرد توفیقش قرین

رحمت مادر اگرچه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست
ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لا شک بحق ملحق بود
گر ندانی گفتن شکر خدا — رو بیاور هیچ با بلبل نوا
دلبر و مطلوب با ما حاضرست — در نثار رحمتش جان شاکرست
جز ز اهل شکر نبود صاحب وفا — که مر ایشان راست دولت در وفا

باب سی و دوم در وفا

عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود — پرده نسیان بدرّاند خرد
چونکه عاقل نیست نسیان شد امیر — دشمن و باطل کن تدبیرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در عجز و بدرگاه خدا
چون نهایت نیست یاری مؤمن — کز سخن جوییست اغلب ما و من
وعدها باشد حقیقی دلپذیر — وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعده اهل کرم گنج روان — وعده نا اهل شد رنج روان
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا
چون درخت آدمی بیخ عهد — بیخ را تیمار میباید به جهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود

گوش کن اوفوا بعهدی گوش‌دار
تا که اوف عهدکم آید زیار

از وفای حق تو بسته دیده
اذکروا اذکرکم نشنیده

آن جماعت را که وافی بوده‌اند
بر همه اصناف شان افزوده‌اند

گشت دریا مسخر شان و کوه
چار عنصر نیز بهر آن گروه

چون ندارد مرد کج در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

جرعه بر خاک وفا آنکس ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

سوی عهد بیوفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام

باب سی و سوم در توکل

گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

بسوره والذاریات وپاره بیست وششم واقعست و فی السماء رزقکم وما توعدون یعنی در آسمانست روزی شما

نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر

آن توکل کو خلیلانه ترا — تا ببرد زحمت اسمعیل را

آن توکل کو کلیمانه ترا — تا کند شهراه قعر نیل را

کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مدان ای بار عیار

حیله کرد انسان و حیلش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود

ما عیال حضرتیم و شیرخواه — گفت الخلق عیال للاله

آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ماهی هوی باد و شیرافشان ابر — در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده — اندرین پستی چه بر چفسیده

این توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

عاشقست و میزند او مول مول — که ز بی صبریت داناست ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تپاک که عاشقی بر رزق زانک — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

ور نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دهد درد سرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

رو حیاتِ عشق خواه و جان مخواه	تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو	مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال	نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن	هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان	تا تو باشی وارثِ ملکِ جهان

حکایت

گفت موسی را بوحیِ دل خدا	کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم	موجبِ آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیشِ والده	وقتِ قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم از او مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند	هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیرِ او	اوست جمله شرِّ او و خیرِ او
خاطرِ تو هم ز ما در خیر و شر	التفاتش نیست جاهای دگر
غیرِ من پیشت چو سنگست و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

بلکه این ایاک نعبد حصر را	در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس
گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
ور نخواهی من ضمانم پس مر ترا	جنة الفردوس و دیدار خدا
هین از و خواهید نی از غیر او	آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد	بر کفش میل سخا هم او نهد

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان	کاندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب او را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تپ افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع

غیاث اللغات

که چه خواهم خورد فردا وقت خور | سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من | میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم | چیست این ترس و غم و دلسوزیم
این نفس گاوست و آن دشت این جهان | که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم کرد مستقبل عجب | قوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور | ترک مستقبل کن و ماضی نگر
گر جهان را پر در مکنون کنند | روزی تو چون نباشد چون کنند
غم خوران نان غم افزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
ور بکن تدبیر خود اندیش و دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که پیش افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار | چون اسیر دوستی ای دوستدار
ننگ شد و پیشه زر و پیشی ماست | روز و شب اندر پی اندیشی ماست
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش
ای شده و دیده سوی دکان از پگاه | هین بسجد رو بجو رزق از اله
چون قضا آید شود تنگ این جهان | از قضا حلوا شود رنج دهان

باب سی و چهارم در رضا بالقضا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا　　تحجب الابصار اذ جاء القضا

گم شود ذرات عالم حیله هیچ　　با قضای آسمان هیچست هیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر　　عاقلان گردند جمله کور و کر

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف　　عقل چه بود در قمر افتد خسوف

غیر آنکه در گریزی در قضا　　هیچ حیله ندهدت از وی رها

با قضا هر که ستیزه جون آورد　　سرنگون آید ز خون خود خورد

انجمی چون گشته اندر قضا　　مسگر یزانی زد او زمال ا

این قضا را هم قضا داند علیج　　عقل خلقان در قضا گیجست و گیج

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　　تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق　　تا نیاید زخم از رب الفلق

چون قضا آید شود دانش بخواب　　مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردان را قضا گمره کند　　صد عطارد را قضا ابله کند

زیرکی بفروش و حیرانی بخر　　زیرکی ظنست و حیرانی نظر

داند آن کو نیکبخت و محرمست　　زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

اکثر اهل الجنه البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست | ابلهی کو واله حیران هوست

چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر

چشم آدم چون بنور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید

اینهمه دانست چون آمد قضا | دانشش یک نهی شد بروی خطا

این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش

بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چون نهی بر دیگران

بل قضا حقست و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق

گرد خود برگرد و جرم خود ببین | جنبش از خود بین و از سایه مبین

فعل تو که زاید از جان و تنت | همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می کنند | فعل دزدی را نه داری می زنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن | هست تصویر خدای غیبدان

رنج را باشد سبب بد کردنی | بد ز فعل خود شناس از بخت نی

مجرم خود نه که تو خود کاشتی | با جزا و عدل حق کن آشتی

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار گر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

یعنی بر بالای آسمان

چون قضا خواهد کسی را افسرد / سروی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن / نی بجامه به شود نی ز آتش آن

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یعنی بالش و بالین

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

در توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

شرط تسلیمست نی کار دراز / سهو و شبهه و ضلالت ترکتاز

باب سی و پنجم در تسلیم

هیچو اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد | همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند

من شهم پیش تو شمشیر و کفن | میکشم پیش تو گردن را بزن

ای جفای تو ز دولت خوبتر | وانتقام تو ز جان محبوبتر

آن بدی که تو کنی از خشم و جنگ | با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | ای عجب من عاشق این هر دو ضد

گر مرادت را مذاق شکرست | بیمرادی نه مراد دلبرست

تا خوش او خوش بود بر جان من | جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خوشنودی شاه فرد خویش

هر ستاره ش خونبهای صد هلال | خون عاشق ریختن او را حلال

چون ز عفو او چراغی ساختم | توبه کردم اعتراضی انداختم

دوستی چون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دل آتش خوش است

این بیت از دفتر دوم است

باب سی و ششم در صبر

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا

رنج گنج آمد که رحمتها درست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین صد خوشدلی آید پدید

آفتابی گه برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختری تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز

ما التصحیف قال حذاق الفرح / فی انقضاوی عند اتیان الترح

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بیمرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتها

هرکه در زندان قرین محنتست / آن جزای لقمه‌ها و شهوتست

جز بشب خلوت نباشد شاه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

هرکجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون شوی

در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد با خدا آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان — تا نخواند مر خدا را در نهان

شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان

کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان باشد رهاند از وبال

بنده مینالد به حق از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد

نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افکنده رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بیکسی

چاره میجوید پی من درد تو — میشنودم دوش آه سرد تو

می‌توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی — بر سر گنجم وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذاتِ مقر / هست از اندازهٔ رنجِ سفر

آنکه از شهر و ز خویشان برخوری / گر غریبی رنج و محنتها بری

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جوی از لطفِ خدا

در حقیقت دوستانت دشمن اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیزه مالشش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با مزه

گر نمیتانی رضا ده ای عیار / تا خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیرِ شماست / علم او بالای تدبیرِ شماست

هر زمان گوید بگوشم بختِ نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

چون نشانِ مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکستِ مؤمن خوبیست

دُر اگرچه خُرد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود

ای دُر از اشکستِ خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد شدن

تو نشستی گر بود رشتی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه

تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور میکش ای دل از دلدار تو

نیکبختی را چو حق رنجی دهد — رخت را زین دیگ تر وا می نهد

وانکه چون رنجی دهد بدبخت را — او بر اندازد بکفران رخت را

چون محک آید بلا و ممتحن — زان پدید آید شجاع از هر جبان

همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا

هرکه پایان بین تر او مسعودتر — جد تر او کارگا فزون دیدتر

عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

باب سی و هفتم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار و در

(واین شعر از دفتر اول است)

ان نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا

قرب خلق و رزق بر جمله است عام — قرب وحی عشق دارند این کرام

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب

پس دولت معرفت بحسب مراتب خدمت است

قرب نی بالا و پستی رفتنست | قرب حق از قید هستی رستنست

آنکه چون سنگ زحل کمدانی بود | کی مراورا حرص سلطانی بود

آنچه حقست اقرب از حبل الورید | تو فگنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر | وز چنین گنجست او مهجورتر

باب سی و هشتم از نفس

در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد

اتصالی بی تکیف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس

اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام

پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست

چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست ذکر آنست آن

چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین

خوی با او کن امانتهای تو | ایمن آید از توکل و از عتو

خوبی با او کن که خو را آفرید　　خوبهائی انجیار را پیر و رید

رو بخواهی کرد آخر در لحد　　آن به آید که کنی خوبا احد

آنکه شد نقش شاه فر خویش　　یافت در نانهای بلده در خویش

چون ازان اقبال شیرین شد دهان　　سر و شاد بر آدمی ملک جهان

این جهان بار از نظر خود غایبست　　بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد　　این خبر با پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهده

مطرب جان مونس مستان بود　　نقل و قوت و قوۀ مستان بود

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع　　بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش　　تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب　　تا ببینی باغ و سروستان غیب

چشم را در روشنائی خوی کن　　گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

دیده بینا از لقای حق شود　　حق کجا همراز هر احمق شود

هر که دید الله را اللهیست　　هر که دید آن بحر را او ماهیست

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد　　گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون شدی بر بامهای آسمان / سهل باشد جستن بی نردبان

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گویی که می بینم ولیک / دیدن آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان شود / وانکه دریا دید او حیران شود

هر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده بر وی جیب راست

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست — مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما شراب حق شدست — دست ظاهر سایه است و کاسدست

حلق نبود گر سزای آن شراب — آن بریده به ز شمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره — آنچنان دیده سپید و کور به

[illegible] دستی که نبود آن نقاب — آن شکسته به بساطور قصاب

ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا

آنچنان پائی که از رفتار او — جان نه پیوند و بگسس زار او

آنچنان پا در حدید اولیترست — آنچنان پا عاقبت دردسرست

گوش کو نبود سزای راز او — برکنش از سر که نبود آن نکو

ای همه دریا چه خواهی کرد نم — ای همه هستی چه میجوئی عدم

شیخ محتاج مے گلگون نه — ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای مه تابان چه خواهی گرد گرد — ای که مه در پیش رویت روی زرد

تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت

جوهر است انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و پایه اند او شد غرض

بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده

ای غلام عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش

علم جویی از رقعها ای فسوس — ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

می چه باشد یا سماع و یا جماع — تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه — زهره ای از خمره شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف

جای روح پاک علیین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آبشور

درده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وارهان

باب چهلم در وجد

این نفس جان دامنم برتافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

چون ز دم و کاتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بو و چون او قدح گیرد بدست

مرد برنا زان شراب زود گیر / درمیان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی که مستی آن یک شبیست

آنکه از اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

وان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو نا ای پسر

سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته

عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید رقصان گشت و زفت

بی تفکر پیش هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نه بینی در نظر | فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان
همچنانکه قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میّتون
بی تماشای صفتهای خدا | گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او | بی تماشای گل و گلزار او
زین خر و جاهل همی باید شدن | نیست در دیوانگی باید زدن
هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را
عقل من گنجست و من ویرانه ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را گروگان میدهیم
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو روای جان زود زنجیری بیار

همین بند به پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
هر چه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
عشق شور انگیز باید مرد را | تا صلائی دهد این درد را
تا چنین کاری نیفتد مرد را | او چه داند عشق را و درد را
باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله آن ذو فنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
زیر هر حلقه فنون دیگرست | پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر آن میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده سر شکست
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

باب چهل و یکم در فنا و بقا

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور | تا ازین مستی ازان جامی تو کور

راه فانی گشته راه دیگرست | زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری زیاد ما مضا | ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی | پرگره باشی ازین هر دو چو نی
چون بطوف خود بطوفی مرتدی | چون بخانه آمدی هم با خودی
آینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی
پیش هست او بباید نیست بود | چیست هستی پیش او کور و کبود
دیده ما چون بسی علت دروست | رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض | یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گویا و تا پویا نبود | مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا | می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
هست خود در هست آن هستی بباز | همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی تو دست | هست این جمله خرابی از دو هست
هستی اندر نیستی بتوان نمود | مالداران بر فقیر آرند جود

نیستی و نقص هرجایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشهاست

نقصها آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

هر که او از هستی خود دور شد / منتهای کار او مسرور شد

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال

زان نمی پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می برد خود را کمال

از دل و از دیده ات بس خون رود / تا ز تو این عجب و معجب برود

علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

چون یاد بنهاد درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش او با خویش نیست

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

سایه های کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست ‏— لیک اول آن بقا اندر فناست

هالک آید پیش وجهش هست و نیست ‏— هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چیست معراج فلک این نیستی ‏— عاشقان را مذهب و دین نیستی

چون شنیدی شرح بحر نیستی ‏— کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست ‏— که خلا و بی نشانست و تهیست

نیستی چون هست بالایین طبق ‏— بر همه بردند درویشان سبق

رمز موتوا قبل ان تموتوا این بود ‏— کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر ‏— در نگیرد با خدای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد ‏— جهد را خوفست در گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات ‏— تجربه کردند این ره را ثقات

تا نگشتند اختران ما نهان ‏— وانکه پنهانست خورشید جهان

ذره سایه عنایت بهترست ‏— از هزاران کوشش طاعت پرست

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست ‏— در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول هم در آخر عجز دید ‏— مرده شد دین العجائز را گزید

زندگی در مردن و در محنتست ‏— آب حیوان در درون ظلمتست

چون تو خود هستی همه برهان شدی | چونکه بندهٔ نیستی سلطان شدی
من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطانِ با افضال و جود
مرده شو تا مُخرِجُ الحیِّ الصَّمَد | زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
پیشه‌ام را آنکه بشناسی از گهر | گر خیالِ خود کنی کُلّی عبر
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می‌برد
کارگاهِ گنجِ حق در نیستی است | غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دمِ هستی از آن | پردهٔ دیگر برو بستی بدان
همچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترینِ هستها افتاد و رفت
خوش براقی گشت خنگِ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی
چون بمردی و گشتی زنده زو | باغیی باشی بشرکت ملک جو
چون تو زنده شدی آن خود وی است | وحدتِ محض است آن شرکت کی است
شرحِ این در آینهٔ اعمال جو | که نیابی فهمِ آن از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گردد اندر حال خون
گر نخواهی که بفروزی چو روز | هستیِ همچون شبِ خود را بسوز

بس کنم خود زیرکان را این بسست	بانگ دو کردم اگر در ده کسست

حکایت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بیهشان را میدهد حق هوشها	گشته حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا احییتنا
باز گردد از هست سوی نیستی	طالب ربی و ربانیستی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب	زود تر والله اعلم بالصواب

باب چهل و دوم در صحبت

نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
گر اناری میخری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه او خبر
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی	چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الا بمهر دل خوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی	رو بجو اقبال را از مقبلی
مرد حجی همره حاجی طلب	خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او
حق ز هر چیزی چو زوجان آفرید	پس نتایج شد ز جمعیت پدید
پس صله یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده گر سوار
راه سنت با جماعت خوش برو	اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
زانکه انبوهی و جمع کاروان	رهزنان را بشکند تیر و سنان
یار غالب جو که تا غالب شوی	یار مغلوبان مشو هین ای غوی

یار باشد یار را پشت و پناه | گر تو نیکو بنگری یارست راه
اتحاد یار با یاران خوشست | پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج | تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد
چشمها را چار کن در اعتبار | یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار
رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت | از بهاری صد هزار انوار یافت
امر هم شوری بخوان اندر صحف | یار را باش و مکن از یار اُف
چونکه در یاران رسی خامش نشین | اندر آن حلقه مکن خود را نگین
یار آئینه است جان را در حزن | بر رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت | دم فرو خوردن بباید هر دمت
چشم را با روی او می‌دار جفت | گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
گفت پیغمبر که در بحر نجوم | در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو | نطق تشویش نظر باشد مگو

یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا
همنشین مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
سوی این مرغابیان رو زود چند — تا ترا در آب حیوانی کشند
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش
همرهی را جو کزو یابی مدد — همدلی همره جویان احد
لیک هر گمراه را همره مدان — غافلان خفته را آگه مدان
هست سنت و جماعت جو رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
هر خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب ده تو شود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو — گر نه خر همچنین تنها مرو
راه دین زان رو پر از شور و شر است — که نه راه هر مخنث گوهرست
دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم ‌‌ ‌ لیک اندر سر منم یار و ندیم

هان و هان این دلق پوشان منند ‌ ‌ صد هزار اندر هزار و یک تنند

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب ‌ ‌ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود ‌ ‌ کز رمه شیشک بخود تنها بود

هر نبی خود را بدین ره در شدست ‌ ‌ معجزه بنمود و همراهان بجست

ناریان مر ناریان را جاذبند ‌ ‌ نوریان مر نوریان را طالبند

جان هامان جاذب قبطی شده ‌ ‌ جان موسی جاذب سبطی شده

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم ‌ ‌ هست هامان پیش سبطی بس رجیم

آن یکی را صحبت اخیار مار ‌ ‌ لاجرم شد پهلوی فجار جار

ای فغان از یار ناجنس ای فغان ‌ ‌ همنشین نیک جوئید ای مهان

زان جلیس الله گشت آن نیکبخت ‌ ‌ که به پهلوی سعیدی برد رخت

بندهٔ یکمرد روشندل شوی ‌ ‌ به که بر فرق سر شاهان روی

خاک پاکان لیسی و دیوارشان ‌ ‌ بهتر از عام و زر و گلزارشان

دوستی جاهل شیرین سخن ‌ ‌ کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت ‌ ‌ جز غم و حسرت از آن نفزویدت

گرگ گر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار مقیم

هرکه با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن

هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتست آن ارچه باشد قعر چاه

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست

هرکه باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان

دل ز هر یاری غذایی میخورد — دل ز هر علمی صفائی می برد

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — از قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با باران ها | میوه ها و سبزه و ریحان ها

وز قران سبزه ها با آدمی | دلخوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما | می بزاید خوبی و احسان ما

چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می پندار اندر هر وجود

گر ترا بازست آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جوئی ز درویشی دگر

در طلب زن دائما تو هر دو دست | کین طلب در راه نیکو رهبرست

باب چهل و سوم در طلب

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیژ و او را می طلب

این طلب در راه حق مانع کشیست | کین طلبگاری مبارک جنبشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست

گرچه آلت نیستت تو می طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
تو بهر حالی که باشی می‌طلب	آب میجو دائما ای خشک لب
خشک لب راهست پیغامی آب	که بمات آرد یقین این اضطراب
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود
آن نیاز مریمی بوده است و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
حق تعالی گر سموات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر چه روید از پی محتاج رست	تا بیابد هر کسی چیزی که جست
اسقاهم ربهم آید خطاب	تشنه باش الله اعلم بالصواب
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
سایهٔ حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
عمر بسیاری از حرکات طلب	تا نه کبات نازمقال حرف لب
بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده در وهم تصویری گرو

مغز نغزی دارد آخر آدمی ‌ ‌ ‌ یکدمی آن را طلب گر زآدمی

مرغ غرقه گشته جانی می‌کند ‌ ‌ ‌ دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر ‌ ‌ ‌ دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی ‌ ‌ ‌ کوشش بیهوده به از خفتگی

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش ‌ ‌ ‌ تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود ‌ ‌ ‌ که عنایت با تو صاحب‌سر بود

جستجویی از ورای جستجو ‌ ‌ ‌ من نمیدانم تو میدانی بگو

بانگ می‌آید که ای طالب بیا ‌ ‌ ‌ جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان و ضعاف ‌ ‌ ‌ همچو خوبان کاینه جوید صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود ‌ ‌ ‌ روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی ‌ ‌ ‌ بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینه جود است هان ‌ ‌ ‌ دم بود بر روی آیینه زیان

پیش گدایان آینه جود حق‌اند ‌ ‌ ‌ وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

گر گدایان طامع‌اند و زشت‌خو ‌ ‌ ‌ در شکم‌خواران تو صاحب‌دل مجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست ‌ ‌ ‌ فخرها اندر میان ننگهاست

الصلا گفتیم یا اهل الرشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

بفتح صاد آواز دادن برای چیزی ۱۲ لطائف

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان فتح باب

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

ایکه تو طالب نهٔ تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش بوی راغب بود

آب را جوی بجو زان فرا / که نباشد جوی تشنه آبخوار

تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

~~دمبدم چو آسمان جیدار امید~~ / در هوای آسمان رقصان چو بید

دمبدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد مغز و قابلیت هست پوست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی بهستی نامدی
گر بگویم شرح این بیحد شود	مثنوی هشتاد من کاغذ شود
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
هر که خواهد همنشینی با خدا	گو نشیند در حضور اولیا

باب چهل و چهارم در صفت اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته دور از خدا
اولیا اطفال حقند ای پسر	غایبی و حاضری بس باخبر
برتر اند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا
از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند	پیش ما محفوظ و مقبول و پسند
هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون بنجه هجر همراهان بخست	کی فراق روی شاهان زان کمست

این ... از انشکند اندر جهان | هیچ چیزی همچو سایه همرهان
گر سفر داری بدین نیت برو | ور حضر باشی ازین غافل مشو
گفت حق اندر سفر هر جا روی | باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان | در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش | کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری برنیاید گندمی | مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود | در تبع عرش و ملائک هم نمود
پاسبان آفتابند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا
اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته بازآرندش ز راه
کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا | مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
طیبات آمد ... این قوم را | اندرون خون درونشان مشکها
از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرمش و سردش نوبهار زندگیست		مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

دامن او گیر و رو تو بیگمان		تا رهی از دامن آخر زمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل		لا احب الآفلین گو چون خلیل

گر نه بینایان بدندی و شهان		جمله کوران مرده اندی در جهان

اختراننداز ورای اختران		که احتراق و نقص نبود اندران

سائران در آسمانهای دگر		غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا		نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم		نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او		منقلب رو غالب و مغلوب جو

نور غالب ایمن از نقص و غسق		در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها		مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته		روی از غیر خدا بر تافته

نغمها اندر درون اولیا		اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید		این خیال و وهم را یکسو نهید

ای همه پوسیده در کون و فساد		جان باقیتان نرویید و نزاد

هم شنیدن آن نغمها ‏ ‏ ‏ جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست ‏ ‏ ‏ لیک آن گفتن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا ‏ ‏ ‏ مرده را زیشان حیاتست و نما

صاحب دل را ندارد آن زیان ‏ ‏ ‏ گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست ‏ ‏ ‏ طالب مسکین میان تب درست

ور تو نمرودیت در آتش مرو ‏ ‏ ‏ رفت خواهی اول ابراهیم شو

[illegible] اصحاب حجر او رود ‏ ‏ ‏ از زیانها بود در هر سه روز

اولیا اصحاب کهفند ای عنود ‏ ‏ ‏ در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال ‏ ‏ ‏ بیخبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن ‏ ‏ ‏ چیست آن [illegible]

پیشه گاهی خاص علام الغیوب ‏ ‏ ‏ در جهان جان چو امین القلوب

در درون دل ولی چون خیال ‏ ‏ ‏ پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه او بگذشت بر اسمان برو ‏ ‏ ‏ سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود ‏ ‏ ‏ بر زمین رفتن چه دشوارش بود

چشمشان هم ز نور اسرشته اند ‏ ‏ ‏ تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان

باب چهل و پنجم در پیر و شیخ

پیر تابستان و خلقان تیرماه	خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
پیر را بگزین که بی پیر این سفر	هست بس پر آفت و خوف و خطر
هر که در ره بی قلاووزی رود	هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تنها بادیه این ره برید	هم بعون همت پیران رسید
[illegible] بارها تو رفته	بی قلاووز اندران آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ	هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول	پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی	کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
در کشیده روپوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible] از حسد چه باشد [illegible] | زنده گردد از فسون آن عزیز
آنچه او در آینه بینی عیان | پیر اندر خشت بیند بیش از آن
٥٢ هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که باشد جذب اوست
بی سلاحی تو مرو در معرکه | همچو بیباکان مرو در تهلکه ٥٣
پیر آن باشد که این عالم نبود | جان ایشان بود در دریای جو
هیچ محفوظست او را پیشوا | از چه محفوظست محفوظ از خطا
مؤمن ار ینظر بنور الله شدی | از خطا و سهو ایمن آمدی
٥٤ آنکه از حق یابد او وحی و جواب | هرچه فرماید بود عین صواب
نه نجومست و نه رملست و نه خواب | وحی حق و [illegible]
از پی روپوش عامه در بیان | وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
[illegible] | حق شدست آن دست او را دستگیر
٥٥ [illegible] | پس دست کاملان چون حقی
٥٦ دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید

هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو آن سرگشتگان ماند ذلیل

اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

[illegible] چون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

دست پیر از غائبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

آنکه بشکند اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

[illegible]

دشمن [illegible] میر اندیش [illegible] / زنده چه بود جان پاینده کند

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سرّ آن را درنیابد عام خلق

اگر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست

[illegible] بجویم زین [illegible] راه ای امیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست

تن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

[illegible] / بوکه گردی تو ز خدمت روشناس

ای بسا ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

دست [illegible] / زانکه اندر دام تکلیفست او

چون ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد

چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — گشت بینایی شد آنجا دیدبان

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی‌شرمیست

حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

تو چو موری بهر دانه میروی — هین سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود

هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از بساط دوربینی در عمی

یار با او غار با او در سرود — مهر بر چشمست و بر جانهاست خود

آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصی

خفته کوران بچه کار سلیمان ... — دیدبان را در میانه آورید

۵۲ گر نه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت بچندین معجزه

۵۳ گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده اندی در جهان

دربدر این شیخ می آز و نیاز — یک فلک چند و برای شیخ باز

گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا ای اقامن عاشقم — ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر

مومنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

۵۴ دولت او به تطاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر نفس او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد ...

صد حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد

۵۶ نور چشم خاک جان لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان

از مکانی کز مکانها بر ایدت — هر دمی در وی خیالی زایدت

۵۹ بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چارجو

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از حال ایشان حامل شد — نفس سحّار است و نیکو فال شد
شرح این کوته کن و رخ زین متاب — دم مزن والله اعلم بالصواب

حکایت

آمد از حق سوی موسی این عتیب — کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی — من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان — این چه رمز است این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا — عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین — گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوری او معذوری من — هست رنجوریش رنجوری من
هرکه خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا
هر کرا دیو از کریمان وابرد — بیکسش یابد سرش را او خورد

باب چهل و ششم در صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمی صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند

باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست صوفی آن صفاجو چون ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

همت صوفی غرق عشق ذو الجلال / هست صافی فارغ از اوقات و حال

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آینه بهند

اهل خوش سیما جلی خوش ساده کام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

[illegible] / اندرش شش روی نقشش چه گزند

آنکه جان ... بر چشم او / کی خورد غم از فلک و ز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد — مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد

کار خود کی بگذارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می شکافد نیم شب — ژاژ می خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند — وان جهود از خشم سبلت می کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله

خدمتی میکن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

گر دو سه ابله ترا منکر شوند — تلخ کی گردی چو هستی کان قند

پیرو پیغمبران شو ره سپر — طعنهٔ خلقان همی بادی شمر

[illegible] ایشان که ره طی کرده اند — گوش با بانگ سگان کی کرده اند

باب چهل و هفتم در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فرقهاست — کین چو داود است وان دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود

زانکه تقلید آفت هر نیکویست — که بود تقلید اگر کوه قویست

این مقلد تو مجو پیشی بران — که بود منبع ز نور آسمان

پای استدلالیان چوبین شده | پای چوبین سخت بی تمکین بود
مرغ چون بر آب شوری می تند | ز آب شیرین راند بدبست او ولد
بلکه تقلیدست آن ایمان او | روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن ز شیطان رجیم
شیخ نورانی ز ره آگه کند | با سخن هم نور را همره کند
صد دلیل آرد مقلد در بیان | در زبان او ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود جان و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزانست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود
پیش تقلیدست استون جهان | هست بهر امتحان
وهم مخلوقست و مولود آمدست | حق نزاییدست و لم یولد بدست
سالها گر ظن دود با پای خویش | بگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
گرچه عقلت سوی بالا می پرد | مرغ تقلیدت به پستی می چرد
چند گه تابانست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتی ست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

باب چهل و هشتم در مکالمه

خویش بود و پیغامهای کردگار / کوز سرتا پای باشد استوار
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
گر بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی و برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / و ز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بگل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

باب چهل و نهم در مدح نطق و گویائی

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

آن فهم نطقت که جزو و جزوهاست — فایده شد کل کل خالی چراست

گفت را گر فایده نبود مگو — ور بود هل اعتراض و شکر گو

این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمی گردد روان

بهر سمعت از کسی کو خوش لبیست — گرمی و وجد معلم از صبیست

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند — بر گشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بینا کنند

قائل این گفتها سو گیش وار — تا که از زر سازمت من گوشوار

هان دهان بگشا اگر بناری می — اولا برجه طلب کن محرمی

چون رسد از وی تنازیا گوید زبان — یا جمیل الستر خواند آسمان

سر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیدا ترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل گل دیده کی ماند خمش
بیگمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / همچنانکه بوی احمد از یمن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
این سخنهای که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوزست و رهبر مر ترا | می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود | بوی آن بویست کان دینی بود

بو دوای چشم باشد نورساز | شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی | بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات | دائما قرة عینی فی الصلوة

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه دارد از روش جنبش باز شد

دل بیارامد ز گفتار صواب | آنچنانکه تشنه آرامد به آب

باب پنجاهم در آفت لسان

بعد ازین دستوری گفتار نیست | بعد ازین با گفتگو هم کار نیست

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر

عالمی را یک سخن ویران کند | روبهان خفته را شیران کند

این زبان هم سنگ و هم آهن وشست | وانچه بجهد از زبان چون آتشست

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش تو در خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بیدرمان توی

بانگ گفت تو چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود

غافلند این قوم از خود سر بسر / لاجرم گویند عیب همدگر

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

در خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

تا تو می بینی عزیزان را بشر / وانکه میراث بلیس ست آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

هر کرا افعال دیو و دد بود / پاکریانش گمان بد بود

پیش بینا برده سرگین خشک / که بگیر این را بجای نافهٔ مشک

بعد آهی کنده و مغز گنده مخ / پیش بینی می بری گویی که اخ

اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج / تاکه کالای بدت یابد رواج

تا قمیصی آن مشام پاک را / آن چه بر ندهٔ گلشن افلاک را

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ اگر باز ماند ای معتمن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلّه‌های عاریت دان ای سلیم

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن تو هوش دار

تا که عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش ره ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فائقی

ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش گرد گردان بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را خالی و بدخو میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

سخت تصحیف است و گفتن هیچ جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و یکم در مذمت دنیا و اهل آن

ترکِ دنیا هر که کرد از زهدِ خویش | بیش آمد پیشِ او دنیا و بیش
هر که از دنیا بجد بیزار شد | این جهان در پیشِ او مردار شد
این جهان خود حبسِ جانهای شماست | هین روید آن سو که صحرای شماست
تو مکانی اصلِ تو در لامکان | این دکان بربند و بگشا آن دکان
معدنِ گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان
گر ببینی میلِ خود سوی زمین | نوحه میکن هیچ منشین از چنین
ور ببینی میلِ خود سوی سما | پرِ دولت برگشا همچون هما
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هر چه از وی شاد گردی در جهان | از فراقِ آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

[illegible] لعب و لهوست و شما — کودکید و راست [illegible]
خلق اطفال‌اند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی
چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر — هر که آخُر بین‌تر او مطرودتر
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست — زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
[مر]د کاندر عاقبت‌بینی خم است — [او ز] اهل عاقبت چون زن کم است
[illegible] آنکه آخر دیده‌اند — حسرت جانها و رشک دیده‌اند
با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید بس — چون بهایم بی‌خبر از باز پس
ای تو بنده این جهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجه جهان
باژگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده — صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر ریش خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید

تو ادهم ارزود — تا بیابی همچو او ملک خلود
خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت یافته ملک خلود — تو گرفته مملکت کور و کبود
ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست — که اجل این ملک را ویران گرست
مملکت گرمی نماند جاودان — ای دولت خفته تو آب از خواب دان
هیچ دیگر بر چنین کیچی منه — نام دولت بر چنین هیچی منه
از ره سخره مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته وآن کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم — که از و مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند

از محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکر با در کسب دنیا بارد است / مکر با در ترک دنیا وارد است

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

زر به ازجانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان

مال را گر بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

این جهان زندان و ما زندانیان　　حفره کن زندان و خود را وارهان
مرغ کآب شور باشد مسکنش　　او چه داند جای آب روشنش
مرغ کو اندر قفس زندانی است　　می نجوید رستن از نادانی است
ای که اندر چشمهٔ شورست جات　　تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط　　تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ای که صبرت نیست از دنیای دون　　چونت صبرست از خدا ای دوست چون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم　　صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید　　صبر چون داری از آن کاین آفرید
چون که صبرت نیست از آب سیاه　　چون صبوری داری از چشمهٔ اله
[illegible] اعراض شهور　　پاره پاره کرد خیاط غرور
مال و تن برفند و ریزان فنا　　حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت　　که همی در شک یقینی نیستت
مال دنیا دام مرغان ضعیف　　ملک عقبی دام مرغان شریف
سوی دریا عزم کن زین آبگیر　　بحر جوی و ترک این گرداب گیر

حکایت

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌کردی چو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم در فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

باب پنجاه و دوم در مذمت خلق

کار ما انصاف شد بر ما دراز — داد از این مشتی گدای بی‌نیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک

چون یفر المرء آمد من اخیه — یهرب المولود یوم یلتقیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو — که بت تو بود از ره مانع او

این دم از یاران با تو ضد شوند — وز تو برگردند و خصم تو شوند

هین بگو نک روز من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد

یار تو چون دشمنی پیدا کند — حقد را و رشک را سر وا کند

تو از آن افعال او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه گوهای تو را زان بخش کن / که شکستی در جوال [illegible]

از جوالش وا رهیدی آمدی / تا بجوید [illegible] سرمدی

رستی از قلاب و سالوس و دغل / غیر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

[illegible] / آب حیوان جست تاریکی بود

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین میدان که در آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً خواهان ز احد

نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو

[illegible] حس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

[...] آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد [...]

[...]ین دل چون سنگست تا نجنبد چند
نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

نی ترا از بند [...]
ای دو تا گندم نمائی جو فروش

[...] تراز وی تو کژ بود و دغا
راست چون جوئی تراز وی جزا

[...] رسازی زار زار
گر ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

گر [...] ناموس [...]
ای بسا بسته [...]

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

ای عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران

حکایت

آن یکی می‌گفت در وقت شعیب ‌ ‌ ‌ که خدا از من بسی دیده‌ست عیب

چند دید از من گناه و جرمها ‌ ‌ ‌ وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب ‌ ‌ ‌ در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه ‌ ‌ ‌ وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ‌ ‌ ‌ ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر ‌ ‌ ‌ در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه ‌ ‌ ‌ کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها ‌ ‌ ‌ جمع شد تا کور شد ز اسرارها

چون شعیب آن نکته‌ها با او بگفت ‌ ‌ ‌ زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان ‌ ‌ ‌ گفت گر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من می‌گوید او ‌ ‌ ‌ وان گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش ‌ ‌ ‌ جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه بگیرم ورا ‌ ‌ ‌ آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از زکات و از نماز و غیر آن ‌ ‌ ‌ لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی ‌ ‌ ‌ لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکته‌ها برو بخواند / از تفکر هیچ [illegible] در گل بماند

باب پنجاه و سوم در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت

چند صورت آخر ای صورت پرست / زانکه معنی در بر صورت پست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل پس یکسان بدی

بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان

چونکه ابلیس هست جو خود آن بود / آدمی است کو را جان بود

این همه وانند اینها صورتند / مرده نان اند و کشتهٔ شهوتند

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر افتاده و دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده

از خدا بوی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از وجود او یزید

بی نوا از نان خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

در گوی کو در چه ای قلتبان / دست وا دار از سبال دیگران

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهات هست

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه تا بتوان مجو

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث ناپسند

یک کسی نامستمع از روی رد / صد کس گوینده را خامش کند

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی

زانبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر / که گی بگرفت دمشان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

گر تو پیغام زنی آری ز زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

کای فلان جاشاه‌ات می‌خواند / عاشق آمد بر تو او امید اندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / کای بیا سوی خدا ای نیکعهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چون که خواهی برکنی ز آن لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در نم غرقه

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

باب پنجاه و چهارم در حرص

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب یک ذره و چشم کور او / می نه بیند گرچه هست او عیب جو

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر خوردن صد دهان

بگسل آن حبلی که حرص ست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچو خویش مرجومت کند

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست

حرص در پیری جهودان را بماند / ای شقی نتوان خداش آن حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایه دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست

اژدهای هفت سر دوزخ بود / ٥١ حرص تو دانه ست دوزخ فخ بود

٥٢ دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

آن رهی عاقبت نامحمودیست / بر دل و بر عقل خود خندیدنیست

٥٣ هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبش پاک شد

حرص و شهوت مر ترا احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

٥٤ هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چو من حلوای خوب

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

٥٥ لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد

باب پنجاه و پنجم در قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وانمیدانی ز رنج
چون قناعت را پیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان
سر که مغزش هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین
از قناعت هیچکس بیجان نشد	وز حریصی هیچکس سلطان نشد
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد	دانه از صحرای بی تزویر خورد
چونکه دیده گشت خلق رزق خوار	پیر زر چون فرعون شد خود خوشگوار
هم بدان قانع شد و از دام جست	هیچ دامی پر و بالش را نبست
سائل آن باشد که جان او گداخت	قانع آن باشد که جسم خویش باخت
می روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت می دوی

[illegible] و نقصان مگرد | زانکه این هر دو چو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی پاید دمی از وی مگو

٥١ اندرین عالم هزاران جانور | می زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

٥٣ همچنین از پشه گیری تا به پیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل

بس کن ای دون همت کوته زبان | تا کیت باشد حیات جاودان

زان نداری میوه مانند بید | کابرو بردی پی نان سفید

زردی رو بهترین رنگهاست | زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامع است | بهر آن آمد که جانش قانع است

٥٥ گر نداری صبر زین نان [illegible] | کیمیا اگیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان | رو مگردان از محله گازران

٥٦ قلتی کان از قناعت و لقاست | آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه این گر بیابد سر نهد | وان ز گنج و زر بهمت می جهد

٥٧ این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد باد و بود ماست

آن غلامان هیچ کس چون این ما نیست	اینچنین ... و آنچنان ...
شاکر الله طمع من از خلق نیست	از قناعت شد ردای من عالیست
از طمع هرگز نخواهم من فنون	این طمع را کرده‌ام من سرنگون

باب پنجاه و ششم در طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را	بر دران تو پرده‌های طمع را
گر ترا از نور طمع بودی ملال	راست کی گفتی ترا از وصف حال
هر کرا باشد طمع الکن بود	با طمع کی چشم دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که مو اندر بصر
خواجه دیدی غرقه تا بگوش	خواجه را مال است و مالش عیب پوش
گر طمع عیبش نه بیند طامعی	گشته و لها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان	ره نیابد کالهٔ او در دکان
کور از خلقان طمع دارد دلی	من ز تو کر گشته‌ام هر شوار سحل

باب پنجاه و هفتم در حسد

ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد

[illegible] معتبر در راه نیست | ای خنک آنکس حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان | کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک | آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهّرا بیتی بیان پاکیست | گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد | زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست | بلکه از جمله کمیها بدترست

هر کسی کو را حسد بینی کند | خویشتن بی گوش و بی بینی کند

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت | وز حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد | ای بسا اهل از حسد نا اهل شد

آن بلیس از ننگ و عار کمتری | خویش را افگند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود | خود چه بالا بلکه خون پالا بود

این شیاطین خود حسود کهنه اند | یک زمان از رهزنی خالی نیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت

... فرستادیم بسوی او که البته خبر دار خواهی ساخت ایشانرا باین ماجرای ایشان و ایشان نشناسند و آمدند پیش پدر خود وقت شبانگاه

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در دل من عالیست

هر که را باشد مزاج و طبع سست / [illegible] اندر

زان که هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نافتی بغم

هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را می کشند

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از حسد

کز حسد زخم چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان

احمدا چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست

گر بدی صیدی و آگه کرد — کان ز چشم بد رسیدت در نبرد

گر بدی با غیری ای خود روم لاشدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

افران همجنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته — دیده‌های عقل و دل بردوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند — وز حسودی نیز شیطان گشته‌اند

باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره — دان که با دیو لعین همشیره

جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد

در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس را آمد که در وی مهرهاست — وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات — در گلویت مانع آب حیات

گر بر و مالت عدو پرفنی
ره زنی را برده‌ای ره زن زنی

هرکه دید آن مال و جاهش سجده کرد
سجده افسوسیان او بخورد

چون که برگردد از آن با جاه بس
داند آن کان زهر بود و موبدش

جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

چند هنگامه نهی بر راه عام
کام جستی بر نیاید هیچ کام

بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

کارت این بوست از وقت الا
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار وا نهی باد و بود
دست در کن هیچ یابی تار و پود

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیهده لقمه ز و خوردن حرام

پس فرشته وار گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار

وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو

میشود زالهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تهلیل و نماز ای نیک
زان سلام آورد باید ای ملک

که زالهام و دعای خوبتان
اختیارم این نمازم شد ز ران

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس آنرا کز وی محنت

در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

در سخنشان وا شناسی آن گهی
کان سخن گویان نهان اینها بدند

گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردیم نکردیم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سو هست سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمان خدمت هم می کنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم

آن گره بابات را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

هر که دید دنیا خورد و تلبیس دیو
از عدو دوست و تعظیم و ریو

چون که ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

بجهد از دام شیطان نماز
رست از قید دو عالم وقت از

زانکه این شیطان عدو جان تست	دافع ... ایمان تست
بانگ شیطان گله بانی ...	بانگ سلطان پاسبان اولیات

باب ... و نهم در ... طاعت

آدمی را هست در هر کار دست	لیک از و مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
ما درین دهلیز قاضی قضا	بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان	فعل و قول ما شهود است و بیان
این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات مال و ترک این حسد	هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر	هر دو پیدا میکند سر ستیر
بر محلی مسجد آمد هم گواه	گو همی آمد بمن از دور راه
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن
فعل و قول آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیه اش صدقی که موقوف بیان

بهر این آورد ما یزدان حق ... ما خلقت الانس الا لیعبدون

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی ... بر حیاتت و راحتی بر می‌زنی

چون که تقصیر و فساد ... ... پنهان می‌شود

دست کورانه بحبل الله بزن ... جز با مر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا ... کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوا ... مرغ را پرها ببسته از هوا

خشم شحنه شعله نار از هوا ... رفته از مستوریان عار از هوا

لا تطرق فی هواک سل سبیل ... من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش ... ان ظل العرش اولی من عریش

گوش سر بربند از هزل و دروغ ... تا ببینی شهر جان با فروغ

هیچ کس از زور زر غیری برنداشت ... هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

سال بیگه گشت وقت کشت نی ... جز سیه رویی و فعل زشت نی

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ... کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده ... قوت برکندن آن کم شده

... در زیر درخت تن فتاد ... بایدش برکند و بر آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد ‌‌ ‌ آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود ‌‌ ‌ پیرافشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز ‌‌ ‌ تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ باگهر ‌‌ ‌ هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت ‌‌ ‌ تا بکلی نگذرد ایام کشت

عمر تو مانند همیان زرست ‌‌ ‌ روز و شب مانند دینار شمرست

در زمانه مر ترا سه همرهند ‌‌ ‌ آن یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال ‌‌ ‌ وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور ‌‌ ‌ یار آید لیک آید تا بگور

چون ترا روز اجل آید بپیش ‌‌ ‌ یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم ‌‌ ‌ بر سر گورت زمانی بایستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد ‌‌ ‌ که در آید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق ‌‌ ‌ با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود ‌‌ ‌ ور بود بد در لحد مارت شود

عاشقانت در پس پرده کرم ‌‌ ‌ بهر تو نعره زنان هین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم خراش

که بخوردند بخدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه

وقت صحت با تو یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز آن پوستین کن اعتبار

ور بسیار هم ... بسیار مکوش / چند بکار آنکه بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشهای زار زار

همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل

هین بگو کو چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادیم چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
آن مکن که هست مختار نبی / وان مکن که کرد مجنون و صبی

باب هشتم در مذمت معصیت

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و لعنی بود مردود نیست
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
خود حقیقت معصیت باشد خفی / پس کدر کان را تو پنداری صفی
چون ز دستت زخم بر مظلوم رفت / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

گرچه دیوار افکند سایه دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

حمله بر خود می کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

اشارت است بقصهٔ شیر و روباه ۱۲

ای زده بر بیخود آن تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بدان تصویر حشرت واجبست

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام

یعنی اشارت بنا گردیدن کرده ام ۱۲

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست

حلم حق گر چه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند

اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چون که فرعونیم چون خون شود

چند او چشم پایان بین زاد / که [illegible]

هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری [illegible]

کیمیای زهر مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

باب شصت و یکم در عدل و ظلم

عدل چه بود آب ده اشجار را ‌‌ ‌ ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش ‌ ‌ نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی ‌ ‌ که نباشد جز بلا را منبعی

ظلم آری مدبری جف القلم ‌ ‌ عدل آری برخوری جف القلم

هین جفا را هم جفا جف القلم ‌ ‌ وان وفا را هم وفا جف القلم

فعل تست این غصه‌های دمبدم ‌ ‌ این بود معنی قد جف القلم

ای دریده پوستین یوسفان ‌ ‌ گر بدرد گرگ آن از خویش دان

ای که تو از جاه ظلمی میکنی ‌ ‌ از برای خویش چاهی میکنی

این ندانی کز پی چه میکنی ‌ ‌ همدران چه عاقبت خود افکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن ‌ ‌ بهر خود چه میکنی اندازه کن

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان ‌ ‌ اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش باهولتر ‌ ‌ عدل فرمودست بدتر را بتر

ای زننده بی‌گنه یاران قفا ‌ ‌ در قفای خود [illegible]

هر ضعیفان را تو بی خصمی مدان ‌ ‌ از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیرا ابابیلت رسید

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش پاک روفت

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

کی کم از بره کم از بزغاله ام — که نباشد حارس از دنباله ام

حارسی دارم که ملکش می سزد — داند او بادی که بر من می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن حکیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بنالد آسمان گریان شود — ور بگرید چرخ یارب خوان شود

تا ولی مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کرد ای بلای گمرهان

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب

خشم مکر و ظلم تو الله باد — فضل و عقل تو زنا کوتاه باد

گرچه خو سنگ این سرایان هست ای خدا — که همه خلق است خواهد بلا

سنگ همه حمله بر مسکین کنند — تا تواند زخم بر غمگین زنند

هزار نشتر غم دارم از دست ظالم خورده و سنگ گزنده پیوسته

گر خبر آید که شه خشمی نهاد	بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آمد که شه رحمت نمود	از مسلمانان نگشت آنرا بجود
تلخی در جان او افتد از آن	صد چنین او پیچها دارد عوان
این عوان در حق غیری سعی شد	لیک اندر حق خود مبرز شود
رحم ایمانی ازو ببریده شد	کین شیطانی برو پیچیده شد
هر کرا خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

باب شصت و دوم در حسن خلق

مثل ندیدم در جهان جستجو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
در عدو باشد همین احسان نکوست	که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
تو هم از دشمن چه کینه می‌کشی	ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست	کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در تو ز عکس جرم تست	باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود	که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آیینه بر آیینه مزن

در پی خوش باش و با خوش خوش نشین
خو پذیری گل و روغن به بین

درگذر از فضل و جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

پس بدانکه صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف در را گزین گر عاقلی

بارها از خوی بد خسته شدی
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

خار بین دان هر که خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

تو به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

باب شصت و سوم در سخا

لب ببند و کفها پر زر بر گشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

انه قال السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا من

می برد شاخ سخائی خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

آن فتوت بخشش بی علتست — پاکبازی خارج هر ملتست

گفت پیغمبر که دائم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

کای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان

گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکنش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش حوادث پاک خورد

غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب از چرخ کهن

باب شصت و چهارم در ادب

از ادب پر نور گشتست این فلک — از ادب معصوم و پاک آمد ملک

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید — بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس مان

زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

بین بد و گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

ای تواضع برده پیش ابلهان / ای تکبر کرده تو پیش شهان

گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویش را بشناس و نیکوتر نشین

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

ما کیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

پیچ دیگر بر چنین پیچ منه / نام دولت بر چنین پیچی منه

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را روی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنیِ مردن ز طوطی بُد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یکزمانی خاک باش
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان | در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطنست | زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
همچنان که گفته آن یار رسول | چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار | خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود | کز فواتش جان تو لرزان شود
تو نیاری هیچ جنبیدن ز جا | تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را | تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش | بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ خاموشت کند | بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

چند خضوع و بندگی و اضطرار — اندر آن حضرت ندارد اعتبار

پیش بینایان کنی ترک ادب — نار دوزخ را از آن گشتی حطب

حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است

گفت سیماهم وجوه کردگار — که بود غماز باران سبزه زار

باب شصت و پنجم در کبر و عجب

چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و بار خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف آنگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

خلق را طاق و طرم عاریت است — امر را طاق و طرم ماهیت است

از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده اند از غم چو دوک

ابتدای کبر و کین از شهوت است — راسخی شهوت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت وا کشد

بت پرستان چونکه گرد بت تنند — مانعان راه بت را دشمنند

چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینه ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بری کند — خویش پر بر من چیره و سرور کند

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست گرد مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می‌کنند — زهر اندر جان او می‌آکنند

آن تکبر زهر قاتل دان که هست — از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری — از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داد و ستد

ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آن کز سرکشی شد خوی او

نردبان خلق این ما و منی ست — عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود

حالت خود بشناس و در بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر

مؤمنان آیینهٔ همدیگرند — این خبر را هم پیمبر آورند

ای شده بدیده عکس بد ز روی عم — بدنه هست آن تو بی از خود مرم

مقابله روغن ساختی شیشه کبود — تو بخورشید کبودی می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه گر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

باد را بشکن که بس نفسه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد

خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن برتری

باب شصت و ششم در آفت ریاست

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بد از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

حرص حلق و فرج هم از بد رگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر

مال و منصب ناکسی آرد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاه اوفتاد

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

آنخداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست وان نی آستین

آنخداوندیکه در دیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود

آنخداوندی که داوندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد مستحق

مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون برآذر میروی

هرچه ... باشد بازمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

هر کرا خواهد خدا او زخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دیو زخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی این بهشتست و حلل

از بن دندان بروید شکر / تا بدانی قدرت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

شیطنت گردن کشی بُد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست می نگنجد در جهان

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ندارد خویش کس / ... آتش با کسش پیچیده نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست

دشمنان خدا و خود را دوست دارند دوم حلم حقیقی که عبارت از حالت میانه روی است در امور دنیوی اختیاری ...

تاج ازان وست فزان ماکمر | هوای او کزید ... ابر دلم
فتنه نیست این بر طاوسیست | کاشتراکت باید و قدر و پوست
خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند هر دم ترا رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز | زیرکی بگذار و باگولی بساز
بیشتر اصحاب جنت ابلهند | تا رهند از فیلسوفی و از رهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم
شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبقت دارد بر غضب

باب شصت و هشتم در ...

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا | لطف غالب بود در وصف خدا
این چند اشعار از دفتر پنجم است
بندگان دارند لا بد خوی او | مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک
بی غضب غالب و مانند او | بی ضرورت چون کند از کبر بو
بیا حلیمی مخفشا و ارسنه | که شود زن ره بسی زان کشیز

[illegible] قهر ایزد دست / تا بیابی راحت جان خودت

آنکه با سرها شکستند او ز غلو / رحم حق و خلق ناید سوی او

بر همه سگهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بین لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتند در قعر زمین

بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافرنعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان مالش است

آن سگی که می گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان نبی آورد او ابرار را / تا کنند شان رحمة للعالمین

گفت پیغمبر [illegible] / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز شهر و ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی اندر جهان / مبتلا گردد میان جاهلان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت [illegible]

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بشود شان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

گر چه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند

دست داد ستت خدا کاری بکن / کاسبی کن یاری یاری بکن

زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم [illegible] هم [illegible] یکی

هین بانبازیست عالم برقرار / هر کسی [illegible] نیز از افتقار

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد

هر دروغی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

عالم [illegible] طمع و بیم — هست زهر و رنگی بند عظیم

هیچ بدگو بر برادران صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

زین زبد نامان نباید ننگ داشت — هوش بر اسرارشان باید گماشت

مشفقی گر کرد جور از امتحان — عقل باید کو نباشد بدگمان

بلکه کوه و سنگ و آب و خاک را — هست و انگشت نهانی با خدا

هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم کار او — که بگردانی از و یکبار رو

در میان بحر اگر بنشسته‌ام — طمع در آب سبو هم بسته‌ام

زور را بگذار [illegible] زاری بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر

باب بست و هشتم در تضرع و بکا

چون خدا خواهد که مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند

داغ دل آور که در میدان درد — اهل دل از داغ بشناسند مرد

ای خنک چشمی که آن گریان اوست — وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست — مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

[illegible]

هر کجا آب روان خضرت بود — هر کجا اشک روان رحمت بود

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق

نالم ایرا نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش

هر که باشد شاه دردش را دوا — گر چه نالد نباشد بینوا

چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دائم بخند

که برابر می‌کند شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

اشک میبار و همی سوز از طلب — همچو شمع سربریده نیم شب

تا نگرید کودک حلوا فروش — بحر بخشایش نمی آید بجوش

چونکه بگرید او بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم

رحمتم موقوف آن خوش گریهاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

زرمز حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار

ذوق خنده دیده ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند

روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچو شمع دمع

چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده ها در گریه ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جو ای سلیم

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او در گریه و آشوب باش

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر کرا دردیست او بردست گو

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا پستیست آب آنجا رود

هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه تر رخ زردتر

ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی

دیده بر وی کن تو نوحه گری | مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

گر نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه برآرد زر برون

زاری و گریه عجب سرمایه است | رحمت کلی قوی‌تر دایه است

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش

دعوت ایست روزی پنج بار | بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح | وان فلاح این زاریست و اقتراح

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همیداند طریق | که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گریه ابر است و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل

آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار

گریه با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند

حکایت

زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است | در وصال حق دو دیده کی کم است

ور نبیند نور حق شو گو برو | اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست | چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

باب شصت و نهم در دعا

گر نداری تو دم خوش در دعا | رو دعا میخواه ز اخوان صفا

آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه

در حدیث آمد که مومن در دعا | چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه گوید دوزخ ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت نارم را ربود

ایمن آبادست این راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اویت چه کار

هر کرا دل پاک باشد زاعتزال
آن دعایش میرود تا ذو الجلال

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

آنچنان کن که د[illegible] مر ترا
در شب و در روزها گوید دعا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

آن دعای بیخود آن خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست

راه کن در اندرون خویش را
دور کن ادراک عقل اندیش را

یکبیک [illegible] دوای پوست کن
[illegible] را زین صناعت دست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
کو رهاند روح را از بیکسی

واسطه مخلوق نی اندر میان … بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار … خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران … در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا … هین غنیمت دارشان پیش از بلا
نی همه ملک جهان دون دهند … صد هزاران ملک گوناگون دهند
داد داد حق شناس و بخشش … عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ … تو بمانی و آن بماند مرده ریگ
عکس خور چند باید در نظر … اصل بینی پیشه کن ای کژنظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز … با عطا بخشیدشان عمری دراز
خود که گوید این بجز حجت نثار … که نیاید در اجابت صد هزار
ای بسا مخلص که نالد در دعا … تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین … بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار … کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع می کند … او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی … از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وارود / هم دران بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

من برین در دارش می کنم / از ره پنهان شکارش می کنم

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن وان راز او

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت

دزدکی از مارگیری مار برد / زابلهی آن را غنیمت می شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب هفتادم در حواس

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

سیر بیرونیست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما

زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران

حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای در دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

حس دنیا نردبان این جهان — حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز ویرانی بدن

صحت این حس بجوئید از طبیب — صحت آن حس بجوئید از حبیب

گوش جان و چشم جان جز این حسست — گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست

شاه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند

سازو اسرافیل روزی ناله را — جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس
رو بر سلطان و کار و بار بین | حس بتحیر بجز اظهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما | قطره باشد دران بحر صفا
راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند | حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد | حس جان از آفتابی میچرد
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
چون ز حس بیرون نیاید آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند	بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را ندید
ور دو چشم حق شناس آید ترا	دوست پر بین دیده هر دو سرا
پیش دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
دیده حسی زبون آفتاب	دیده ربانی جوئی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر	شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود
چشم ظاهر ضابطه حلیه بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
دیده تن دائماً تن بین بود	دیده جان جان پر فن بین بود
ور گذار این جمله تن را در بصر	در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو گز همی بیند ز راه	یکنظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار	سر مه جو والله اعلم بالسرار

باب هفتاد و یکم در مذمت تن

چونکه ره دان این تن پر حیف را	نی تنت را شاید و نی حیف را

قیمتش گاهی نه و حرمتش چو کوه ‏ جسته بوجهلی وجوه از هر گروه

پیشکش گوید ای اسپه وار ‏ کو بت تن را فدا کرده هنار

گر ز بهر خود زن حبشی را دُنگ کن ‏ زانکه بینه گوش آید چشم تن

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد ‏ ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد ‏ هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند ‏ آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند

چشم آخربین تواند دید راست ‏ چشم آخربین غرورست و خطاست

روز مرگ این حس تو باطل شود ‏ نور جان داری که یار دل شود

در لحد این چشم را خاک آگند ‏ هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که دست و پایت بر دَرد ‏ پر و بالت هست تا جان برپرد

آن زمان که جان حیوانی نماند ‏ جان باقی بایدت بر جا نشاند

چونکه گشته گردد این جسم گران ‏ زنده گردد هستی اسرار دان

ای جهان تن غلط انداز شد ‏ جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

آن حیاتی را که بود در جان خلل ‏ خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود ‏ از کف این جان جانی جامی ربود

این تن کز فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو

زین بدن اندر عذابی ای پسر — مرغ روحت بسته با جنس دگر

جان گشاید سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها

سرگرانی و کسل خود از تن است — جان ز خفت جمله در پریدن است

کنده تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن

سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات

چون بمردم از حیات بوالبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست

باز کن هنگام غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

لامکان مسکن بود هر جان تن — نزد عارف این بود حب الوطن

این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتی مر نوح را

تن قفس شکل است تن شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید من نیم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

گشت آن مسکین گدایی ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

حیلها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشتر تنگ گلی بر پشت تست / کز نعیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

این شراب و این کباب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

قوت اصلی را فرامش کرده / اندر مرض

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسم شان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

گل مخور گل را مخر گل را مجوی / زانکه گل خوارست دائم زردروی

این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست

چونکه خوردی گشت آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست

هم ز خاکی بخته بر گل می‌زنند / جمله را هم باز خاکی می‌کنند

هندی و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اندر اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر این بربسته دان همچون جرس

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب ریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو

گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

آن منافق مشک بر تن می‌نهد	روح را در قعر گلخن می‌نهد
مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب هفتاد و دوم در مذمت نفس

مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت سیاه آبست در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه	نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر	قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر آن	غرقه صد فرعون با فرعونیان
صد زبان و هر زبانش صد لغت	زرق و دستانش نیاید در صفت
در خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
آهن نفس و هوا بر هم مزن	کین دو میزایند همچو مرد و زن
بسکه خود را کرده بندهٔ هوا	کرمکی را کرده تو اژدها
ای تو شیری در تگ این چاه فرد	نفس چون خرگوش خونت میخورد
شیر را خرگوش در زندان نشاند	ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

نفس خرگوشست بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا

ای که خر را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده

آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکاری خوش رود

چون کند این سگ پی اشکار — چون شکار سگ شدستی اشکار

آب شاجبیست آب روی عام — که سگ شیطان ازو یابد طعام

هین سگ این نفس را زنده مخواه — کو عدوی جان تست از دیرگاه

آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست

دشمن ارچه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر ترا لطفی کند آن قهر دان

آن عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب که میش دل در گرگ بست

گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست — مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران — این چنین آمد وصیت در جهان

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن خلق سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن باشد که خود را بشکند

کام نفس خویش را از تن بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

نفس گشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود | زانکه خربنده ز خر واپس بود
ترک عیسی کرده خر پرورده | لاجرم چون خر برون پرده
غیر فهم و جان که در گاو و خرست | آدمی را عقل و جان دیگرست
بیشه آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
گرد نفس و روزگار او مپیچ | هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
نفس زشت آن مادر بدخاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
از وی این دنیای دون بر تست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
نفس خود را زن شناس از زن بتر | زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی | هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکارست مکری زایدت
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و هم سر مکن

نفس بد عهدست زانرو کشتنیست | او دنی و قبله‌گاه او دنیست

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان

دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش

نانِ جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نه نانِ سبوس

دشمنِ راهِ خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دستِ او دستِ تو بست | گر تو پایش نشکنی پایت شکست

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد یقین | چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلگان خلق را سر می‌ربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل | با عدو خوش بیگناهان را بذل

چه خرابی میکند نفسِ لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین

در خبر بشنو تو این پندِ نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراقِ این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهرِ دنیا و نبرد | آن عذابِ سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافرنعمت است و گمرهست

تو سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بُرند از پی ایوان تو

تو سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتمت این دل است و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

جانکه او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

در ضلالت هست صد کل را کُله / نفس زشت کفرناک پرسفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که ذ دین اندیشه آنگه نی سداد

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

ور ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نشوانند اسپ خوانندت ولیک / اسپ تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو الی السلام

قل تعالوا گفته که من حاکمم / تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده ام / زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت بارهٔ / از لگدهایش نباشد چارهٔ

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه‌ست

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهای مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید | مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق | مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود | کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی
صد هزاران مار و که حیران اوست | او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای مرده آورده ام | در شکارش من جگرها خورده ام
اژدهای چون ستون خانهٔ | میکشیدش از پی دانگانهٔ
او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود | زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر | میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو | تا نهد هنگامهٔ بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلقی منتشر

مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند

می‌گسست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندهاش بشکست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده و کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند

کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند

باب هفتاد و سوم در آفت شهوت

آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست

[illegible] شهوت ندارد [illegible] — بفضل ایزد و انعام خاص

عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت خاکی حقیقت گور تست

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین

گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دستش وا مدار — زانکه میل اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش

نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد

چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا

نار شهوت می‌نیاراید بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین

تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو

رستم ار چه با سر و سبلت بود — دام پاگیرش یقین شهوت بود

چون براندی شهوت و پرهیز سخت — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیال پر خود بر میکنند

ز ان عوان مقتضی که شهوتست / [illegible] و آن شهوتست

گر دم این استور نفس شهوتست / [illegible] پیش رو آن [illegible]

شهوت او را که دم آمد ز تن / ای [illegible] عقلیش کن

چون نه بندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

حکایت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازار دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

گفت هست از مرد این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو

کودکی کاندر [illegible] جهانها	تا فدای او کنم امروز جان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری

بیت [illegible]

گفت استاد احولی را کاندرآ	رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن	گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
[illegible] شهوت است ای پهلوان	آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

باب هفتاد و چهارم در عقل

عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کو
ای کجا برده عقل هدیه تا اله	عقل آنجا کمترست از خاک راه

عقل چون سایه بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

دیگری آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

گر کم عقلی مباد اگبر را
شد مبین بی آب ماند سبزه را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدوی ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من ازان حلوای او اندر تبم

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

[illegible] / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کو رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد

آن کری کی [illegible] / [illegible]

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

[illegible] / ای [illegible] سفید دل چون شب

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید / معنی این مو بدان ای بی امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نمانده تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

[illegible] بر جای [illegible] / عقل و دل را [illegible] و السلام

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

[illegible] با سگان [illegible] / در حجاب از نور عرشی [illegible]

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

[illegible] جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

عقل بین را گفت ما زاغ البصر / [illegible]

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان

[illegible] / [illegible]

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

آفت مر عقلست خشم و کام بین / مخلص مر عقل را هم بین

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقل است آن که مار و کژدمست

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حوائج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

ور بعقلت نیست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر

عقل کم با عقل یار [illegible] / [illegible] شوری بخوان [illegible]

با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

[illegible] / [illegible] سر و عقلی بود

عقل ایمانی چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

عقل او باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

این تفاوت [illegible] / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

هست پنهانی سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را

گلشنی کز نفس روید تکیه نیست / گلشنی کز عقل روید خرمیست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدو روشن کنی دل را ورق

باب هفتاد و پنجم در قلب

هر کسی ز اندازهٔ روشن‌دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید
پس چو آهن گر چه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
صیقلی کن یک دو روزه سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو
تا در او اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا | از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود | بی نوا از ذوق سلطان ودود
کور بهتر از چنین دل مر ترا | آخر از کوری دل خود برتر آ
همچو موسی نور کی یابد جبیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

رو به دل رو که تو جزو دلی | هین نه بنده پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانیست | که انا خیر دم شیطانیست

مصاحب دل جو اگر [illegible] | پیش دل شو گر تو خود [illegible]

موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دل بردنست

صاحب دل آینهٔ شش رو بود | حق ازو در شش جهت ناظر شود

آن که رزق او خوش آمد مر ترا | او ولی نیست نی خاص خدا

هر که بر خوی و بر طبع تو است | پیش طبع تو ولیست و دیده است

رو هوا بگذار تا بویت شود | وان مشام خوش عبیر جویت شود

از هوای و باغت فاسدست | مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی جویی لب نان در بدر

در سر خود پیچ و هل خیره سری | رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوی میان آب جو | غافل از خود وین و آن تو آب جو

پس هم آب پیش و پی بست آن | اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

مشک می داری به بحر آی آب گیر | ننگ دار از جستن آب از غدیر

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جوئی از تغار

رو بقعره و شکسته استخوان — دل طلب کن دل بسینه بر استخوان

کآن جمال دل جمال باقیست — دو لبش از آب حیوان ساقیست

عرش با آن نور با پهنای خویش — چون بدید او را برفت از جای خویش

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی در ان دلها طلب

در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مومن هست بین الاصبعین

اصبع لطفست و قهری در میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی

دین دل هست بین الاصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین

یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان برآی و رو نما

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست — تو مگو کو لایق آن دیدنست

گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان — چشمها و گلستان در گلستان

[illegible]

گر ز پایه دل همی گردای پسر | هان ز پایه حوضِ تن مسکین حذر

دل چو بود تن چه داند گفت‌وگو | دل نجوید تن چه داند جستجو

ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراهِ درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون

حمد گفتی کو نشانِ حامدون | نی برون پیداست آثاری نه درون

حمدِ عارف مر خدا را راستست | که گواهِ حمدِ او شد پا و دست

از چهِ تاریک جسمش بر کشید | وز تگِ زندانِ دنیایش خرید

هست دل مانندِ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکافِ روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها

وانکه دل بیدار دارد چشمِ سر | گر بخسپد برگشاید صد بصر

طوطیی کاید ز وحی آوازِ او | پیش از آغازِ وجود آغازِ او

اندرون تست آن طوطی نهان | عکسِ او را دیده تو بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد ازو | می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی

تو همی گویی مرا دل نیز هست | دل فرازِ عرش باشد نی به پست

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

نور دل را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

دانکه گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن بنگرم

منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاه آید شاه را

پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست

حق همیگوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آورا آورای جان بر درم

حکایت

دید موسی یک شبانی را براه / کو همیگفت ای خدا و ای اله

ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من

گر ببینم خانه‌ات را بر دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین — دیگهاے جو غرات نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن تمام

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

گفتت ار پاره بود پاره زنم — ور بود در پای خاری بر کنم

ور ترا بیماری آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با که است ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازان آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

گفت موسی هی مکن این سخن — زین همه باشد منزه ذوالمنن

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه اندر دهان خود فشار

گنده کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لائق مر تراست — آفتابی را چنینها کی سزاست

گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی بی خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

شیر آن نوشد که در نشو و نماست — چارق آن پوشد که آن محتاج پاست

لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

حق تعالی کرد با موسی خطاب — بندهٔ ما را چرا کردی عتاب

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ام — هر کسی را اصطلاحی داده ام

هندیان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح

در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه — وز گرانجانی و چالاکی همه

ما زبان را ننگریم و قال را — ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست

گر زبانت کج بود معنیت راست / آن کجی لفظ مقبول خداست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی ازان سو رفتم / صد هزاران سال زان بگذشتم

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

رو دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

باب هفتاد و ششم در روح

بحث جان اندر مقام دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود و از خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

جان کمینی درین ره بخلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلت ست

اسپ همت سوی آخر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

مثنوی در ...

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

روح محجوب از لقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

آینه آهن برای نقشهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

مراد حضرت آدم / مراد حضرت آدم صلی الله علیه و سلم

روحهای کز قفصها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند

مرغ کو اندر قفس زندانیست ... می‌نجوید رستن از نادانیست

مرغ‌ها اندر قفس زان سبزه زار ... نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند ... تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود ... آن قفس را در گشایی چون بود

اهبطوا افگند جان را در بدن ... تا بگل پنهان کند دُرّ عدن

ای که جان را بهر تن میسوختی ... سوختی جان را و تن افروختی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ ... کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

هر گیا را کش بود میل علا ... در مزیدست و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین ... در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل جان چون سوی بالا بود ... در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگون ساری سرت سوی زمین ... آفلی حق لا احب الآفلین

فی السماء رزقکم بشنیده ... اندرین پستی چه بر چفسیده

هر چه در پستیست آمد از علا ... چشم را سوی بلندی نه هلا

هر ندای که ترا بالا کشید ... آن ندا میدان که از بالا رسید

تو بتن حیوان بجانی از ملک ... تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نرفتی تو بجان بر آسمان
کمتر از حیوان شدی این را بخوان

جبرئیلی را بر استن بسته
پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری
گه کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

قدر جان را می ندانی ای فلان
که بدادت حق و بخشش رایگان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
بی جهتها ذات جان روشن است

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

قبلهٔ جان را چه پنهان کرده اند
هر کسی رو جانبی آورده اند

خود تو پیدایی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
می توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

احسن التقویم در و التین بخوان
که گرامی گوهرست ای دوست جان

این گهر از هر دو عالم برترست
هین بجز زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست
آن اشک را در و دریا یکیست

احسن التقویم از عرش او فزون
احسن التقویم از فکرت برون

جسم را نبود ازین عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیست گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

جان ز ریش و سبلت تن عاریست / لیک تن بیجان بود مردار پست

موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند و شکر می کشند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان

میکشد حق راستان را تا رشید / قسم باطل باطلان را می کشد

معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سرکا کشد

هیچ مگذار از تپ صفرا اثر / تا بیابی از دهان طعم شکر

نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک شکر در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان اندر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود | سنگ مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار | گل شکفته می‌شود بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند | روح شد منصور اناالحق می‌کند
روح باز است و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها
او بماند در میانشان زار زار | همچو بوبکری میان سبزوار
میل تن در سبزه و آب روان | زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست | زانکه اندر لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم | میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف | میل تن در کسب و اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان | زین یحب را و یحبون را بدان
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق | چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پستی فرشیم | غربت من سخت‌تر من عرشیم

جهد کن تا جان مخلّد گرددت	تا بروز مرگ برگی باشدت

باب هفتاد و هفتم در موت فجّار

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنین در مرگ یکسان میرویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم
عاقبت آید صباحی خشم‌دار	چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد	پیش از آن کان نوبت آن وز رسد
هین بده ای زاغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش
کشتن و مردن که برنقش تن است	چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ	وانکه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود	آنچه پوسیده است او رسوا شود
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش را در باختی	رمز مردن این زمان دریافتی
پس عذر ابر خود کنید ای خفتگان	زانکه بد مرگیست این خواب گران

دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو بگردان ای فضول
مرگ کین جمله ازو در وحشتند | می کنند این قوم بروی ریشخند

باب هفتاد و هشتم در موت ابرار و احرار

زانکه چون آواز شان آید ز دین | که ره رستن ترا اینست این
با بدین رستیم زین تنگین قفس | جز که این ره نیست چاره این قفس
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن
تلخ کی باشد کسی را کش برند | از میان زهر ماران سوی قند
روح سلطانی ز زندانی بجست | جامه چه دریم چه خاییم دست
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش | چون رسید از هاتفانش بوی عرش
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند | وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند | کنده و زنجیر را انداختند
جان مجرد گشته از غوغای تن | می پرد با پر دل بی پای تن
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست | تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت | دوست بی آزار سوی دوست رفت

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ما بهای خون بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد که داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد شدن

ور نگردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

بشنو روز مرگ این دم مژده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

خلق گوید مرد آن مسکین فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چه خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود

در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
[illegible] / صادقم جان را برافشانم برین
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
صورت تن گر بمیرد من کیم / نفس کم ناید که چون من باقیم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پا و سر
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
در هوای عشق حق رقصان شوید / همچو قرص بدر بی نقصان شوید
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
چشمشان رقص جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود

هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین

شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بُد این دم امتحان

در نُبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنان که آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی اینقدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن

رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخنگو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم داد برگ

[illegible] چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده — رست زین آب و گل و آتشکده

راست گفتست آن شهید بو البشر — که هر آن کو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کز این نقشها گردیم بیست

ما ندیدیم آنکه آن نقش است و کف — لیکه او بر هر یکی دارد شرف

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — می نیرزیدی جهان پیچ پیچ

عمرها بر طبل عشقت ای صنم — ان فی موتی حیاتی میزنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی

کار من سربازی و بیخویشی است — کار شاهنشاه من سر بخشی است

گر شهید او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم

فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری بنگرد

غیر شه را همچو آن لا کرده ام ‌‌ ‌ ‌ که بسوی شه تولا کرده ام

من نیم سگ شیر حقم حق پرست ‌ ‌ ‌ شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا خواهد آبادی و برگ ‌ ‌ ‌ شیر مولی جوید آزادی و مرگ

سیف و خنجر چون گل و ریحان او ‌ ‌ ‌ نرگس و نسرین عدو جان او

علی

دائما از شوق یارب گوی باد

پیش چوگان محبت گوی باد

خاتمة الطبع پس حمد و صلوة میگوید بنده ناتوان سر گشته وادی بیچمدانی و هیچمکانی

بفضل خدای عز حضور احمد عفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه که کتاب کامل النصاب

مقبول و مطبوع اولو الالباب منتخب مثنوی شریف مولانای روم مسمی به لب لباب که شرح

از او صافش در مقدمه ذکر یافته بتصحیح و تحشیه همچو من نالیاقتی راسزاو بی استعدادی را زیبا

در مطبع مشهور یعنی مطبع مصطفائی واقع کانپور در ماه مبارک رمضان ۱۲۹۳ هجری رنگ قبول

در قالب انطباع ریخته اند هر چند که فراخور بی استعدادی خود در تصحیح و تحشیه عرق ریزیها بکار رفته لیکن

اگر بجهت نبودن کدامی شرح حال چاپ شدن چند جزو اول نقل یک نسخه فقط از رنگذر تعجیل شائقین

و انتظار نکشیدن آنها بهم رسیدن نسخهای دیگر و بدست آمدن سه نسخه بعد چاپ گردیدن اجزای مذکور

و تخالف نسخ باهم دیگر که در مقدمه آن یعنی هم اشاره رفته و خطای فهم و نظر غلطی مانده باشد امید از

ناظرین آنکه درست فرمایند و این ارذل الخلیقه را بدعای مغفرت یاد نمایند منظر بماند و تمام و

افاده علی الدوام بحکم خالق انام یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا قصه توبه نصوح

از مستلزمات باب توبه گردانیده حسن خاتمه کتاب قرار داده تا خلاف سند لازم نیاید

و صورت مقصود دلی بکمال حسن و خوبی در آئینه حصول جلوه گری نماید

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان درنرود آنکه توبهٔ نصوح کرده باشد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون شود و آن نفرت دلیل آن باشد که آن تائب لذت قبول یافته است آن شهوت اول بی لذت شده این لذت بجای آن نشسته است چنانکه نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر وانکه دلش باز آن گناه رغبت میشود علامت آنست که لذت قبول نیافته است لذت قبول بجای لذت گناه ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری بروی باقیست یافته شود و الحر یکفیه الاشارة

بود مردی پیش ازین نامش نصوح ‌‌ ‌ بُد ز دلاکی زنان او را فتوح

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌ستم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین

و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب‌سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آرد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند چون پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر طرف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید او مانند برگ

ز ترسایی

نه شد فرشته و دیو بینا گشت کور

ای صفا و ای خدا چندان بگفت	کان در و دیوار با او گشت جفت
درمیان یارب و زاری بُد او	بانگ آمد درمیان جستجو

نوبت رسیدن بنصوح

که او را برهنه کنند و بیهوش شدن نصوح ازین هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت آن ساعت زیاد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سرّ او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده	پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد	می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد

بحر

اول او را نخواست جستن در نبرد ... بهر حرمت داشتنش تاخیر کرد
تا بود کانرا ببیند از دو جا ... اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو می خواستند ... وز برای عذر بر میخاستنم
گفت بد فضل خدای داد گر ... ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من ... که منم مجرم تر از اهل زمن
آنچه گفتیدم ز بد از صد یکیست ... بر من آنچ کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی ... وانمودم آن جمله بد فعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من ... جرم ما و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود ... بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد ... تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد ... توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت ... طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد ... همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت ... دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کردم جملگی جرم و گناه ... شد سفید آن نامه روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من ... گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم ... شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

حواشی متعلق صفحه ۲۴۲

[illegible]

حواشی متعلق صفحه ۲۴۴

[illegible]

حواشی متعلق صفحه ۱۳۳

ف ضمیر در جست بسوی کامل و سکان عبارتست از جسد [illegible] آنرا خلا میگویند [illegible] احتیاج است ... امکان که متعلق اوست [illegible] که قدر عالی [illegible]
مکانی که احتیاج [illegible] ... امکانی که مجردات اند همه محکوم [illegible] ... آنکه خود را [illegible]
در حکم کامل [illegible] اگر خواهد [illegible] متمثل شده و صورت گرفته اند [illegible] در میان خود دارند
از موجودات [illegible] چنانچه پیش حضرت غوث الاعظم [illegible] اولیا [illegible] رحمة الله تعالی علیه
شهود [illegible] صورت گرفته [illegible] از واقعات و عبارات [illegible] و شاید که [illegible] حضرت مولوی
[illegible] تعالی [illegible] دیگر باشد والله اعلم ۱۲ **ولی محمد رحمه الله تعالی**
ایضاً یعنی مراتب فنا و بقا [illegible] در حیات [illegible] او تحقق باشد [illegible]
[illegible] ارواح و التصرفات غریبه باشد [illegible] که آنچه در طور بشریت خرق عادت نماید
در طور روحانیت عادت باشد و ازین است که شرح آن [illegible] پردازند [illegible] کشف حقیقی [illegible]
و بر همه اشاره [illegible] کنند چنانچه مولوی رحمه الله [illegible] شرح این [illegible]
جاب [illegible] والله اعلم بالصواب ۱۲ محمد [illegible] رحمه الله تعالی

حواشی متعلق صفحه ۱۶۹

ف گویا اشارت است بحدیث شریف که [illegible] حجت [illegible] الاعمال [illegible]
صلی الله علیه وآله وسلم تجیء الاعمال [illegible] الصلوة فتقول یا رب انا الصلوة [illegible]
تجیء [illegible] الصدقة فتقول یا رب انا الصدقة فیقول انک علی خیر ثم تجیء الصیام فیقول یا رب
انا الصیام فیقول انک علی خیر ثم تجیء الاعمال [illegible] آخر [illegible] رواه [illegible]
از ابی هریره رضی الله عنه [illegible] آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم یعنی [illegible]
عدل [illegible] و [illegible] عبارات [illegible]
[illegible] اول [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] تعالی [illegible] آمدی [illegible]

حواشی متعلق صفحه ۱۴۶

ف اشارت است بحدیث شریف که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] جنت است برای کافر [illegible] اکثر [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] و ابرار [illegible] والله اعلم ۱۲ منه
ف یعنی [illegible] کمال [illegible]
[illegible] جاه [illegible]
و [illegible] دنیا [illegible] ولی [illegible]
[illegible] والله اعلم وعلمه احکم ۱۲ منه
ف یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible] جاه [illegible] کمال [illegible]
جاه [illegible] الله اعلم ۱۲ منه
ف فی الواقع جاه و مال [illegible] جهال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الدنیا
[illegible] والله الموفق [illegible] والله اعلم ۱۲ منه
ف [illegible] نعم المال الصالح للرجل الصالح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲ منه

حواشی متعلق صفحه ۲۰۸

ف [illegible] هرگز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نفس و شیطان [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
[illegible] اعمال [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] ۱۲ منه
ف فی الواقع [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲ منه

[illegible] ۱۹۹

[illegible]

[illegible]